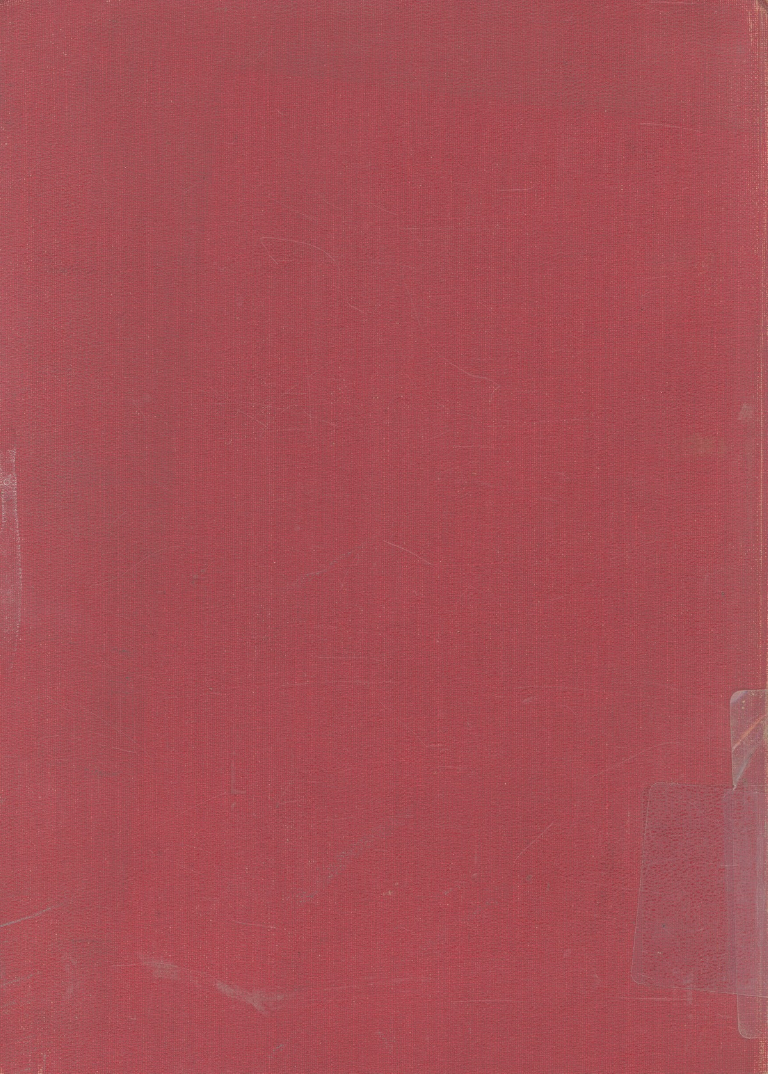
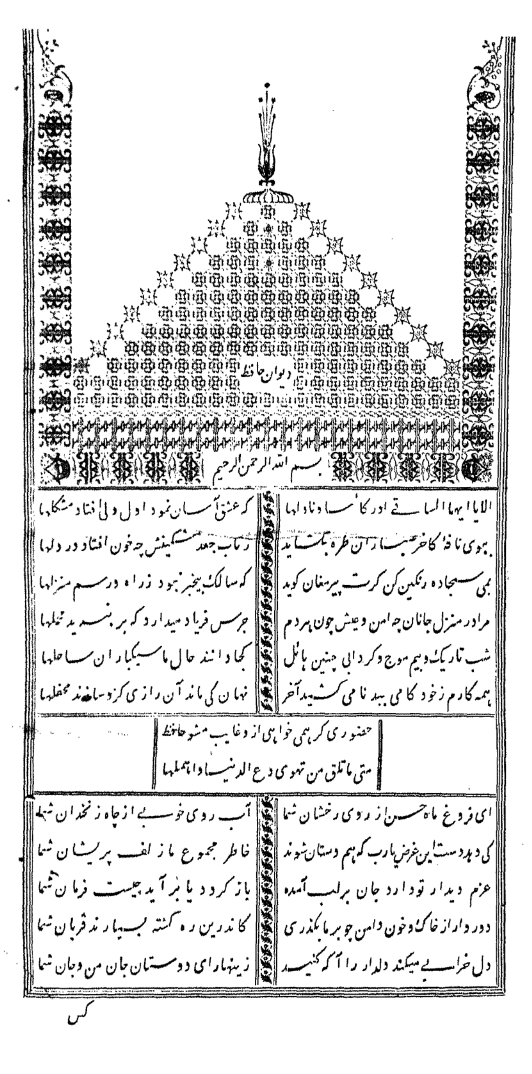




دیوان حافظ

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه ورسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن وعیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

شب تاریک وبیم موج وگردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

دور دار از خاک وخون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من وجان شما

کس

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شماییم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست — زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست زاهد عالیمقام را

مارا بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
تا بیابی منتهای کام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینهٔ سکندر جام میست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستانرا | میرسد مژده گل بلبل خوش الحانرا
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحانرا
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگانرا
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردانرا
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمانرا
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که بآبی نخرد طوفانرا
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوانرا
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | گاه آنست که بدرود کنی زندانرا
در سر زلف ندانم که چه سودا داری | باز برهم زده گیسوی مشک افشانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنیست
با آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

بشکر صحبت اصحاب و آشنایی بخت
بیاد دار غریبان دشت و صحرا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

باد دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز سینهٔ شبگیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد / نظری کن ای عزیزم که چه گونه کشت ما را

بخدا که جرعهٔ ده تو بعاشق سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون / چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

ز نثار مژه چون زلف تو در زر گیریم
قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم می دانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

روز باشد که بیاید بسلامت بازم
ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

هر که گوید سفر دور ندارد حافظ
گو درازی سفر سر نبرد از سر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدایان روت را
تا بکام دل ببیند دیدهٔ ما روت را

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر
گر نگفتی شمهٔ از حسن تو ماروت را

بوی گل برخاست گویا ای پری اندر چمن
بلبلان مستند گویا دیدهٔ ما روت را

میکشد جور و جفاهایت ز هجران ای صنم
لطف فرما تا ببیند حافظ ما روت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک من گر میکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام شراب
پنج روز ایام فرصت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

(حرف الباء)

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش

کفتمش مکذر زمانی کفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
کر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتادن خال مشکین بر رخ رنکین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط کرد رخت
کرچه نبود در نکارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنک روی مهوشت
همچو برک ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

کفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنک تو
در سحرکاهان حذر کن کر بنالد این غریب

کفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود کر نشیند خسته و غمکین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
پس بنوشید دائما می ناب

تخت زمرد ز دست کل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دکر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

لب لعل ترا حقوق نمک
هست بر ریش سینهای کباب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله کوی
موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاصست و جای امن و نزهتکاه انس
هر که این صحبت بیابد یابد او صد فتح باب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برک کل خوش میکند پنهان کلاب

تا شد آن مه مشتری دربای حافظ را بجان
میرسد هردم بکوش زهره کلبانگ رباب

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض وقد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم وحسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرکس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

بسوخت این دل وجانم بکام دل نرسید
بکام اکر برسیدی نریختی خوناب

لب ودهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جکر ریش وسینهای کباب

کمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر ندارے ازاحوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالم تاب

نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی
ازین نقاب چه بربسته بغیر حجاب

بدیدروے ترا کل فتاد در آتش
شنید بوی ترا وز شرم کشت کلاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک بیا بکی دریاب

مهل که عمر ببیهوده بکذرد حافظ
بکوش وحاصل عمر عزیز را دریاب

(حرف التاء)

بجان خواجه وحق قدیم وعهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله واین دل شکسته بخر
که با شکستکی ارزد بصد هزار درست

منلا ستم بخرابے مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی کشت صبح نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چولاف عشق زدی سر بباز چابک وچست

شدم ز دست تو شیدای کوه ودشت هنوز
نمی کنی بترحم نطاق سلسله سست

زبان مور بر آصف دراز کشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
کناه باغ چه باشد چو این کیاه نرست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل | لطیفه‌های عجب زیر دام دانهٔ تست
دلت بوصل کل ای بلبل سحر خوش باد | که در چمن همه کلبانک عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت | ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

دل سراپردهٔ محبت اوست | دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون | کردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا | پرده دار حریم حرمت اوست
کر من آلوده دامنم چه زیان | همه عالم کواه عصمت اوست
دور مجنون کذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و کنج طرب | هرچه دارم ز یمن دولت اوست
من و دل کر فدا شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم | زانکه این کوشه خاص خلوت اوست
هر کل نو که شد چمن آرای | اثر رنک و بوی صحبت اوست

فقـر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را — که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق ادلالست — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم باوست — چشم میگون لب خندان دل خرم باوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم باوست
خال مشکین که بران عارض گندم گونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم باوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چه کنم با دل مجروح که مرهم باوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم باوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم باوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم باوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سر ما چو گوی بر سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد | با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
هیچست آن دهان که نبینم از و نشان | مویست آن میان و ندانم که آنچه موست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت | از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بد ست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست | یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو | در هوای آن عرق تا هست هر روز تبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور دارید م که اینم مذهبست
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین | با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا | ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست | هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست | در طریق مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندانرا مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب این چه قادر حکمتست | کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو | کبر و ناز حاجب و دربان درین درگاه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشانرا بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

آن پیک نامه‌ور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهانرا بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ یار و سر نیاز | تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک

منت

منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمهٔ از شرح شوق خود از آن
درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنان که در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من از هوس بوی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر
زان رو که مرا با لب شیرین تو کامست

تا کنج غمت در دل ویرانه مقیمست   همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست   وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز   وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز   پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست   شمشاد سایه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفتهٔ   کت خون ما حلالتر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه   تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم   دولت درین سرا و گشایش درین درست

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس   بازار خودفروشی ازان سوی دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت   امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب   کز هر کسی که میشنوم نامکررست

بازا که در فراق تو چشم امیدوار   چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم   عیبش مکن که آب رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست   تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم   با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست   مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد   فتح آن در نظر رحمت درویشانست

آنچه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید   کبریاییست که در حشمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت   منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا باید فرصت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات و دعااند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کو را — صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی — منبعش خاک در خلوت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی ملک
همه از بندگی حضرت درویشانست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیداست — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — وافغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت ‖ ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق گرچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست ‖ مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ ‖ دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست ‖ اسیر بند تو از هردو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی ‖ اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار ‖ ترا نصیب همین کرده است و این دادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای ‖ نصیحت همه عالم بگوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست ‖ وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز ‖ هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی ‖ شاهراهیست که سر منزل دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا ‖ عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش ‖ فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران ‖ کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود ‖ نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روز گاریست که سودای بتان دین منست ‖ غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید ‖ وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر ‖ از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

از که دریاکری آموخت خیال تو مگر
رهنمایش شده این اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

از آن زمانکه برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هشیار چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و از و خواجه هیچ طرف نبست

ببال

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان
بگشود نافهٔ و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در حلقهٔ سماع
بر اهل وجد و حال درهای و هو ببست

دانا که زد تفرج این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ‌ ‌ ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن ‌ ‌ که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال ‌ ‌ خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است ‌ ‌ صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است ‌ ‌ پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ‌ ‌ ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب ‌ ‌ جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت ‌ ‌ ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طرهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان ‌ ‌ که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است ‌ ‌ خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست ‌ ‌ هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان ‌ ‌ تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود ‌ ‌ زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن ‌ ‌ اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید ‌ ‌ در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ‌ ‌ کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم ‌ ‌ دریای محیط فلکش عین سراب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم ‌ ‌ دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت ‌ ‌ وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

لی

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش — که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست — وگر بقهر برانی درون ما صافست
بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست
بچشم عشق توان دید روی شاهد ما — که نور صورت خوبان ز قاف تا قافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان — که آن بیان مقامات کشف کشافست
چو سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما — چه چشمهاست که بر روی تو ز اطرافست
ترا که مایهٔ خلدست نزل و همتا نیست — ازین مثال که زنم روان در اصرافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا — کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که فریاد دلفگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداریکه احوال جهانداران خوشست

یارب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مائل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنونکه مست و خرابم صلای بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت‌نمای بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد — که دهان توبران نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
زرنگ باده بشوییم خرقها در اشک — که موسم ورع و روز کار پرهیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان — که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سرخم جمله دردآمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست
قلندران حقیقت بنیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
جفای دوست بغایت رسید و می ترسم — که انتهای جفا ابتدای بیزاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل	تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست	همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار	تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت
در عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل	تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی	یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت	من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز	که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید	نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب	بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد	چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست	که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگر چه غرق گناهست میرود ببهشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت	که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت
تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح	من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم	در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود هرکه چو من | خرقه در میکده‌ها در گرو باده نهشت
راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود | هرکه او دامن دلدار من از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هرکه آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست | ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و خلوت شیخست ملول | یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد خون من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده می‌شدی بچمن | که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم | چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز | هوای مغبچگانم بدین و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم | نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

خراب

خراب خط عذار توام تعالی الله
چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

بیکر کشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
زفیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سر فرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان زما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ زخم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی دید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایان نه غریبست که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو باده جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابناء عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کآنکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده بجام زر که صبوح صبوحیان
چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد

حاسد

حاسد چه کونه نکته تواند بران کرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر کرفت — کار چراغ خلوتیان باز در کرفت

آن شمع سر کرفته دکر چهره برفروخت — وین پیر سالخورده جوانی ز سر کرفت

آن عشوه داد یار که تقوی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر کرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب — کویی که پستهٔ تو سخن در شکر کرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و بر کرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دکر کرفت

زین قصه هفت کنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر کرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر کرفت

بلبلی برک کلی خوش رنک در منقار داشت — و اندران برک و نوا خوش نالهای زار داشت

کفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — کفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اکر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از کدایان عار داشت

در نمی‌کیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در کردش پرکار داشت

کر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مکیرش ارچه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وکرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بکوی | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو کوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود خبر نیز هم نداشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست | وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنکام وداع تو ز بس کریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
می رفت خیال تو ز چشم من و میکفت | هیهات ازین کوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت | از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بکوید | دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
در هجر تو کر چشم مرا آب نماند | کو خون جکر ریز که معذور نماندست
صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن | چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم و کریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

ز کریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میکونت | ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو | اکر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست | سخن بکو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور کردونست
از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز | کنار دامن من همچو رود جیحونست
چه کونه شاد شود اندرون غمکینم | باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی
طائر سدره اگر در طلبت طائر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
وانجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

هر که که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز غم آزادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوشش باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست | جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز | که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل | ای بسا در که بنوک مژه ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست | گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان رخ خندان بزبان لافی زد | پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو | بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت | بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت | سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
که آتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست | چون من درین دیار فراوان غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد | لیکن امید وصل توام عن قریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد | ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست | بکش بغمزه که او را سزای خویشتنست
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما | بدست باش که خیری بجای خویشتنست
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع | شبان تیره مرادم فنای خویشتنست
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که آن گل خودرو برای خویشتنست
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج | که نافهاش ز بند قبای خویشتنست
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر | که کنج عافیت در سرای خویشتنست

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست

حال دل با تو گفتنم هوسست ... خبر دل شنفتنم هوسست
طمع خام بین که قصهٔ فاش ... از رقیبان نهفتنم هوسست
شب قدری چنین عزیز و شریف ... با تو تا روز خفتنم هوسست
وه که دردانهٔ چنین نازک ... در شب تار سفتنم هوسست
ای صبا امشبم مدد فرمای ... که سحرگه شکفتنم هوسست
از برای شرف بنوک مژه ... خاک راه تو رفتنم هوسست

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوسست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت ... بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم ... زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست ... می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر ... در صحبت شمال و صبا میفرستمت
ای غائب از نظر که شدی همنشین دل ... میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب ... جان عزیز خود بنوا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند ... قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت ... با درد صبر کن که دوا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن ... کآیینهٔ خدای نما میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت ... جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ... باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحر گهی — دست دعا بر آرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

میسگریم و مرادم ازین اشک سیلبار — تخم محبتست که در دل بکارمت

خونم بریخت و ز غم هجرم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر میشکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت نمیتوان بست — کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

ای آفتاب خوبان می جوشد آن درونم — یکساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی در چارده روایت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جانرا نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

المنة لله که در میکده باز است — زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید | از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز ست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز ست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست | همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری | خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش | زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار | که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
درد مندی من سوختهٔ زار و نزار | ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم بست | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی | که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب | چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار | بحکم آنکه خدا داشتست بی المت

کمین کهست وتو خوش تیز میروی هش دار | مکن که گرد برآید ز شه ره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه وآبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل وبادا که خوابت
رفتی ز کنار من دلخسته بناگاه | تا جای که شد منزل آسایش خوابت
هر ناله وفریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلندست جنابت
درویش نمی پرسی وترسم که نباشد | اندیشهٔ آمرزش وپروای ثوابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی | یارب مکناد آفت ایام خرابت
دورست سرآب درین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن وباز آ که خرابم ز عتابت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دمبدم از چشمهٔ چشمم | سیلاب سرشک آمد وطوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه آنجاست | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیشتر که گویند که از دار فنا رفت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد ما سپر بیندازیم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عقاب جور کشیدست بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ شیرین بکام رفت

غمش تا در دلم ماوی کرفتست | سرم چون زلف او سودا کرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست | ز آبش آتشی در ما کرفتست
همای همتم عمریست کز جان | هوای آن قد و بالا کرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش | که کار عاشقان بالا کرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف او ییم | چرا او سایه از ما وا کرفتست
نسیم صبح عنبر بوست امروز | مکر یارم ره صحرا کرفتست
ز دریای دو چشمم جوهر اشک | جهان در لولوی لالا کرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمنبر
چو وصف قد تو بالا کرفتست

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت | ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمت
کفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست | خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست | کو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری رفت تا بیمارم از هجران او | کو نکاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
کفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا | کاه پیش درد که پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور | دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت

کرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست | زان تمناها که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جکر غرقند از آن | چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرست | قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین | بر من این معنی که ما زان وی او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق | محرم این سر معنی دار ملوی جان ماست
چند کویی ای مذکر شرح دین خاموش باش | دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز ازل مونس و مهمان ماست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران ار بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
درمیان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر جفائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
بجام نیم منی کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت
مجوز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر بر آمدهٔ
وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم	چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش
بکنج خانقه طاعت و عبادت رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود	بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم	وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم	دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد	ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

درد اکه یار در غم و دردم بماند و رفت	ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
مخمور بادهٔ طرب انگیز عشق را	جامی نداد و زهر جدایی چشاند و رفت
چون صید او شدم من مجروح خسته را	در بحر غم بماند جنیبت براند و رفت
گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم	از من رمید و توسن بختم رماند و رفت
خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت	گلگون ز راه دیده بصحرا دواند و رفت
چون بنده را سعادت خدمت نداد دست	بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی
آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست	در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ نور الهیست	حقا که چنینست و درین روی ریا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی	هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن	کین سوز نهانی نه ترا هست و مرا نیست

الله شهید و کفی الله شهیدا — کین گریه کم از ریزش خون شهدا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتم بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گرنگ غمت سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تازه کانرا سفر عشق حرامست حرام — که بهر گام دران ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی — بهرمند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
کز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

نظر پیر مغان موجب عیش و طربست
روضهٔ میکده را آب و هوای عجبست

سر ارباب کرم در قدم اولیست
غیر ازین شرح و بیان جرأت ترک ادبست

قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت المعمور
شرحی از جلوهٔ خمخانهٔ بنت العنبست

خاطر عاطر ما بادهٔ اعلی طلبد
همچنان اندر طلب نقره و جذب ذهبست

در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خموش
کعبه و بتکده و جنت و دوزخ سببست

کنج بی مار میسر نشود قصه مخوان
دولت مصطفوی را لهب بولهبست

گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن
بعمل کوش که حشمت نه باصل و نسبست

دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای
جاودان سعی کنان روز و شب اندر طلبست

خم زلف تو دام کفر و دینست
ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبینست

لبانت معجز عیسیست لیکن
حدیث طره‌ات حبل المتینست

بدان چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرینست

عجب علمیست علم هیأت عشق
که هفتم آسمان هفتم زمینست

نپنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبینست

ز چشم شوخ جانان چون توان برد
که دایم با کمان اندر کمینست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون دربند دینست

زجام عشق می نوشید حافظ

مدامشم رندی و مستی از نست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست | می ز میخانه بجوش آمد و مے باید خواست
نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت | وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت رسد آنرا که چو ما باده خورد | این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست
باده نوشی که درو روی و ریایی نبود | بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست
ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق | آنکه او عالم سرست برین حال گواست
فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم | وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم | باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود | ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

دلم ملال گرفت از جهان و هرچه دروست | درون خاطر من کس نگنجد الا دوست
اگر ز گلشن وصلت بما رسد بویی | دلم چو غنچه ز شادی نگنجد اندر پوست
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق | همان حکایت دیوانه و سنگ و سبوست
بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن | ازانکه گوشهٔ محراب ما خم ابروست
میان کعبه و میخانه هیچ فرقی نیست | بهر طرف که نظر میکنی برابر اوست
قلندری نه بریش است و موی یا ابرو | حساب راه قلندر بدانکه موی بموست

گذشتن از سر مو در قلندری سهلست
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

حدیث سرو که گوید بپیش قامت دوست | که سربلندی سرو سهی ز قامت اوست
خیال قامت سروش نمیکنم زان رو | که سرو اگرچه بلندست قامتش خود روست
خیال قامت سروش مقیم دیدهٔ ماست | ازانکه سرو سهی را مقام برلب جوست
صبا ز زلف و خط و خال او حدیثی چند | بمشک گفت ازانست کین چنین خوشبوست

فراز بدر منبرش خطیبست لیکن کس — نداند آنکه هلالست یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای آن که سرش — فتاده در خم چوگان زلف او چون گوست

تو از دهانش طلب کام دل اگر جویی
چو حافظ از پی چشمش مرو که عربده جوست

سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست — چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که میپزم شبهاست — خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشویید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب — که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز نواست
نداء عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز صداست

ازان زمانکه بحافظ رسید صوت حبیب
ز شوق کوه دل او هنوز پر ز صداست

(حرف الثاء)

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانی درد دیگر میرسد — زین حریف بی دل و جان الغیاث

هم‌چو حافظ روز و شب بیخویشتن
کشته‌ام کریان و سوزان الغیاث

(حرف الجیم)

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج ‌‌ ‌ ‌ که برسر همه خوبان کشوری چون تاج
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان ‌ ‌ ‌ بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن‌تر آمد از رخ روز ‌ ‌ ‌ سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم ‌ ‌ ‌ کر از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنک تو داده بآب خضر بقا ‌ ‌ ‌ لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من زسنک دلی ‌ ‌ ‌ دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
چه کونه بستهٔ بموی میان و بکشاده ‌ ‌ ‌ تن چو نیل و سرونی بسان کنبد عاج
خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست ‌ ‌ ‌ قد تو سرو و میان تو موی و بر چون عاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

(حرف الحاء)

اکر بمذهب تو خون عاشقست مباح ‌ ‌ ‌ صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات ‌ ‌ ‌ بیاض روی تو بکشود فالق الاصباح
ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان ‌ ‌ ‌ که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تراست قوت روح ‌ ‌ ‌ وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
ز چنک زلف کمندت کسی نیافت نجات ‌ ‌ ‌ نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو هر کز ‌ ‌ ‌ ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست فلاح
نداد لعل لبت بوسهٔ بصد تلبیس ‌ ‌ ‌ نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح
پیاله چیست که بایاد تو کشیم مدام ‌ ‌ ‌ ونحن نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

مدام تا که بود متصل مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
نزاع بر سر دنیاے دون کرا نکند / بیاد شه بنه ای نور دیده کوی فلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم / مقابل شب قدرست و روز استفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
دلا تو غافلی از کار خویش و می ترسم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بموسے وصل چو حافظ شبی بروز آور / که بشکفد گل بختت ز جانب فتاح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت و شرع
براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

(حرف الخاء)

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موے فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روے فرخ
سیاه نیکبخت است آن که دایم / بود همراه و هم زانوے فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوے فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوے فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروے فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبر بوے فرخ
اگر میل دل هر کس بجایست / بود میل دل من سوے فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوے فرخ

(حرف الدال)

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت — واه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت زبی مهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون د افکار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — کس ندانست که در گردش پرکار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینایی — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان — که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ ‌ ‌ ‌ در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد ‌ ‌ ‌ هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد ‌ ‌ ‌ که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است ‌ ‌ ‌ خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد ‌ ‌ ‌ بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار ‌ ‌ ‌ که کار دیده همه از سر بصارت کرد
بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل ‌ ‌ ‌ بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز ‌ ‌ ‌ نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی ‌ ‌ ‌ کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز ‌ ‌ ‌ خبر دهید که صوفی بمی قصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد ‌ ‌ ‌ علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید ‌ ‌ ‌ هلال عید بدور قدح اشارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب ‌ ‌ ‌ چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز ‌ ‌ ‌ بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب جاهم بین ‌ ‌ ‌ اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد ‌ ‌ ‌ نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین ‌ ‌ ‌ نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

زعیش کام ابد جو بدولتش حافظ
که باد تا بابد ظل رأفتش ممدود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل رحمت غفار بود و خواهد بود

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش‌خرام کجا میروی بایست | غره مشو که کربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
مارا خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | وانچه خود داشت ز بیکانه تمنا میکرد

کوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از کمشدکان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | واندران آینه صدکونه تماشا میکرد

کفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | کفت آن روز که این کنبد مینا میکرد

کفت آن یار کزو کشت سر دار بلند | جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود | او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد

آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد اینجا | سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیکران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

کفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
کفت حافظ کله‌ای از دل شیدا میکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا بکویند بحریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش کیرند | دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدکانی بده ای دل که دکر مطرب عشق | راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه شکفت ار کل طبعم ز نسیمش بشکفت | مرغ شبخوان طرب از برک کل سوری کرد

نه بهفت آب که رنکش بصد آتش نرود | آنچه با خرقهٔ صوفی می انکوری کرد

حافظ افتادکی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

کل مراد تو انکه نقاب بکشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیرست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکشای
که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

چون غزلهای تر و دلکش حافظ شنود
گر گرانیش بود شعر نگوید بخجند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جز بزلف تو ندارد دل حافظ میلی
آه ازین دل که بصد بند نمی دارد پند

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنکه سعیست من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آن لحظه که آید بسماع / چه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد
کجا گوییم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوان بخت که می زد رقم خیر قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مکر در تو رسد | نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموز دکار | زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
سایه تا باز کرفتی ز چمن مرغ چمن | آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد | هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد
مطربا پرده بکردان و بزن راه عراق | که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره داسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشد کانرا خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مودت فروکذاشت | یا او بشاهراه طریقت کذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود کذر بما چو نسیم سحر نکرد
کفتم مکر بکریه داش مهربان کنم | در سنک خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
دلرا اکرچه بال و پر از غم شکسته شد | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاریکه کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد

روی بر رهش نهادم و بر من کذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نکاه دار | کز تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | در سنک خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود بما کذر چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنکدل بی کفایتست | کو پیش زخم تیر تو خود را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت | وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
حیرتی دارد دلم زین واعظان خیره رد | کانچه بر منبر همی گویند کمتر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب این نودولتان را باخر خودشان نشان | کین همه ناز از غلام ترک اسیر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گو | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
خانه خالی کن بت تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد آبروی نیم نظر می توان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دیگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی وزاهدیست | آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب زرخ برنمیکشد | هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود | تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار | صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند

میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم | ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور | اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان | خیری نهان بسی ز برای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدانرا رخنه در ایمان کنند

هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع | قدسیان از عرش دست افشان کنند

رو نماید آفتاب دولتت | گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست | هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

پیش چشمم کمترست از قطرهٔ | آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برآ از غصه ای دل کاهل راز | عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعاء دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناه کارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

ز نقش چهرهٔ حافظ همی توان دانست
که ساکنان در دوست خاکسارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بر بندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشانند بفشانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

سرشک گوشه گیرانرا چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصوران مراد آنان که بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
برین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست و راه روی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چو راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

حا

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل انداخت نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنه
چه جای فارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

بشوی این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی
مرقعهای گوناگون می حمرا نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاه دلکشست اما بترک سر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش واز دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

نصیحت گوی رندانرا که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

ازان ره پاکبازانرا صفاها با می لعلست
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که آیین ریاسبی را بجامی بر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار
اگر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد

باین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیاتی جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سرگران دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست در حسن جهان دارد

بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چه افتادست در این ره که هر سلطان معنی را
بدین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد
مبار زان ویلان خواجه را نگه دارید — که همچو جان گرامی شما نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیاد گار نسیم صبا نگه دارد

شاهد آن نیست که موی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گر چه لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده نبینی چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد — گر چه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست — زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره | زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری | وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل | بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد | بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
مرا بعهدشکن خواندی و همی ترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود
من آشفته را در هر بلائی | رفیق کاردانی قابلی بود
بگردابی چو میافتادم از چشم | بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامن گیر یارب منزلی بود
سرشکم در طلب دریا چکانید | دلی از وصل او بی حاصلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم تر کی سائلی بود
بدین مسنت پریشان رحمت آرید | که روزی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مکو دیکر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد
هرکس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری — تا یار مرا بدست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی زمی الست گیرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و ادب نباید — اینجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفانرا همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کلهگوشهٔ خورشید بر آر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز	که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی آن قافله بس آب کشید	تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن	کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان	بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل	بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	جز نقش نگار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد	من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم	هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من	هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن	بند قبای غنچهٔ گل می گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرکس نهاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی زلف توجان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

خسروا کوی فلک در خم چوکان تو باد — ساحت کون ومکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق کرفت وهمه اطراف کشاد — صیت خلق تو که پیوسته نکهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو توشد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات ونباتات وجماد — هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثنا خوان توشد
لطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد

ساقی حدیث سرو وکل ولاله میرود — وین بحث با ثلثهٔ غساله میرود
می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان زصنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنکاله میرود
طی مکان ببین وزمان درسلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین — کش کاروان سحر زدنباله میرود
خوی کرده میخرامد وبرعارض سمن — ازشرم روی او عرق ژاله میرود
ازره مرو بعشوهٔ دنیی که این عجوز — مکاره می نشیند ومحتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید وازخری — موسی بهشت وازپی کوساله میرود
باد بهار می وزد از کلستان شاه — وز ژاله باده درقدح لاله میرود

حافظ زشوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار توازناله میرود

بر سر آنم که گر ز دست بر آید ‌ ‌ ‌ دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد ‌ ‌ ‌ دیو چو بیرون رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست ‌ ‌ ‌ نور ز خورشید خواه بو که بر آید

بر در ارباب بی مروت دنیی ‌ ‌ ‌ چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی ‌ ‌ ‌ از نظر رهروی که در نظر آید

صالح وطالح متاع خویش نمودند ‌ ‌ ‌ تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر ‌ ‌ ‌ باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

جمالت آفتاب هر نظر باد ‌ ‌ ‌ ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را ‌ ‌ ‌ دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد ‌ ‌ ‌ چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد ‌ ‌ ‌ همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناوک فشاند ‌ ‌ ‌ دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد ‌ ‌ ‌ مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی ‌ ‌ ‌ ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد ‌ ‌ ‌ رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من خیال عشقت ‌ ‌ ‌ هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم ‌ ‌ ‌ در خدمت قامتت چو نون باد

هر سرو که در چمن بر آید ‌ ‌ ‌ پیش الف قدت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد ‌ ‌ ‌ از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی ‖ در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو ‖ بی صبر و قرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب هر خسیس و دون باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد ‖ وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست ‖ بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی زیمن صحت تست ‖ که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو در آید خزان بیغمایی ‖ رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد ‖ مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند ‖ بجز بر آتش غم جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جو

که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

آنکس که بدست جام دارد ‖ سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت ‖ در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار ‖ کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی ‖ تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست ‖ در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه های مستی ‖ از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را ‖ وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان ‖ لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد ‖ محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه برین در همیشه سر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری / ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده دماغم مدام تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد / چه توان کرد که عمریست و شتابی دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب یار / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

سوی دل خسته حافظ نظری کی افتد
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و دریاب — هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — بدین جهان ز برای دلرهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرگه ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هرکه پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

اکر برهکذری یکدم از هواداری — چو کرد در پیش افتم چو باد بکریزد

وکر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز وشیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

من آن فریب که در نرکس تومی بینم — بس آب روی که باخاک ره برآمیزد

چو کویمش که چرا با کسان برآمیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

تو عمر خواه وصبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه تر برانکیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که کر ستیزه کنی روزکار بستیزد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

باهیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل قناعت نتوان زدست دادن — ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست — دردا که این معما شرح وبیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندکانی — بی دوست زندکانی ذوقی چنان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مستست ودر حق او کس این کمان ندارد

کر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

آنرا که خوانی استاد کر بنکری بتحقیق — صنعت کرست لیکن شعر روان ندارد

چنک خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال کنج قارون کایام داد بر باد — با غنچه باز کویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو کل رونق کیاه ندارد

کوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین کوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانستی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نکاه ندارد

رطل کرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

شوخی نرکس نکر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نکاه ندارد

کو برو و آستین بخون جکر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اکر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم کناه ندارد

سالها دفتر ما در کرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد
واندران دایره سرکشته پا برجا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خونپالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو کل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی کفت که در علم نظر بینا بود

پیر کلرنک من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کین معامل بهمه عیب نهان دانا بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ کیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژکان تو در خون میکشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انکیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرکشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بکشا بند قبا تا بکشاید دل من | که کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد | عشق میگفت بشرح آنچه برا و مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگهست | واه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوشست | بر همانیم که بودیم همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود | سجده گاه همه صاحب نظران خواهد بود
چشمم آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر دوست خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه بکیتی دژم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید کفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانکرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و کنج و درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد
که کس همیشه کرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اکر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

صوفیان واستدند از کرو می خرقه
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادکاری که درین کنبد دوار بماند

خرقه پوشان دکر مست کذشتند و کذشت
قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند

جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم کهربار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

کشت بیمار که چون چشم تو کردد نرکس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید کرفتار بماند

پیش از غنت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهر ورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش از آن کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدایی نکتهٔ در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دائرهٔ گردش ایام افتاد

آن شدای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار من بارخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر ست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

زشست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود بدر شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز
بلای زلف درازش بسر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

همیشه آه سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که نخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
تو گز مکارم اخلاق عالم دگری — وفای عهد من از خاطرت مگر نرود
سواد دیدهٔ غم دیده‌ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه دود دلم چون قلم بسر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست — که آب روی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آن که ز مجلس سخن بدر نرود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود — شدم خراب جهان از غمش تمام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی نقد حضور — بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل — که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
در آن هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانی است و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که اینجا رفت از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

خدارا محتسب مارا بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و در سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود / رقم مهر تو در چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا باما بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانکه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه دران بزمگه خلق وادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شمامی شد راست

نظم هر کوهر ناسفته که حافظ را بود

باشد ای دل که در میکدها بکشایند — کره از کار فرو بستهٔ ما بکشایند

اکر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدکان — بس در بسته بمفتاح دعا بکشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژها بکشایند

کیسوی چنک ببرید بمرک می ناب — تا همه مغبچکان زلف دوتا بکشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بکشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بکشایند

خوشست خلوت اکر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نکین سلیمان بهیچ نستانم — که کاه کاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای کو مفکن سایهٔ شرف هرکز — بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی رود ما را — غریب را دل سرکشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اکر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنک — ناکهان سر بره آرم چه حکایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوشش از این فکر نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان — باشد کزان میانه یکی کارگر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری — سرها بر آستانه او خاک در شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن لطف شما خاک زر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست — دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف ویست — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ | قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
باده م نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصهٔ هجر که در وصلت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد | که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

کرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
کوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و کلی لؤلؤ مرجان نشود
عشق می ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دکر موجب حرمان نشود
دوش میکفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن و خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا | تا دکر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کفتم غم تو دارم کفتا غمت سر آید | کفتم که ماه من شو کفتا اکر بر آید
کفتم رخ تو ماهست کفتا ولی دو هفته | کفتم بمن نماید کفتا اکر بر آید
کفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز | کفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
کفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | کفتا که شب رو است از راه دیکر آید
کفتم که بوی زلفت کمراه عالمم کرد | کفتا اکر بدانی هم اوت رهبر آید
کفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد | کفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
کفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت | کفتا تو بندکی کن کو بنده پرور آید
کفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | کفتا بکس مکو این تا وقت اندر آید

کفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

کفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دائره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم | داغ سودای توام سر سویدا باشد
تا کی ای کوهر یکدانه روامی دارے | کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
تو خود اے کوهر یکدانه کجا سے آخر | کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا | اکرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و در آی | که دکرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرکرانی صفت نرکس رعنا باشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید
نسیم در سر کل بشکند کلالهٔ سنبل | چو از میان چمن بوی آن کلاله بر آید
ز کرد خوان نکون فلک طمع مکن ای دل | که بی ملالت و صد غصه یک نواله بر آید
شکایت شب هجران نه آن حکایت حالست | که شمهٔ ز بیانش بصد رساله بر آید
کرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان | بلا بکردد و کام هزار ساله بر آید
بسعی خود نتوان برد پے بکوهر مقصود | خیال بود که این کار بے حواله بر آید

نسیم لطف تو کر بکذرت بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند | همدم کل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه کرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود | جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی | کوش کشیده است ازان کوش بمن نمیکند
دی کلهٔ نظره اش کردم واز سر فسوس | کفت که این سیاه کج کوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
تخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

دل ما بدور رویش ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن — مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگرییم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب — چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

شراب عیش و نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر | نسیم خاک مصلی و آب رکنا باد
رسید در غم عشقش بجانم آنچه رسید | که چشم زخم زمانه بجان او مرساد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از میخواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
خلوت ما را فروغ از نور شمع و باده باد | وقت گل مستوری مستان زنادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان | نستدن جام می از جانان گران جانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | بد پسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بیسامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب است آن که پنهانی بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد
وگرنه عقل بمستی فرو کشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامے خدا یرا ببرد

مرا بر ندی و عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض برا سرار اہل غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه | که ہر که بے ہنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزۂ ساقی | که اجتناب ز صہبا مگر صہیب کند
ز عطر حور بہشت آن زمان برآید بوی | که خاک میکدۂ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اہل دلست | مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادیٔ ایمن گہی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانۂ حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

طائر دولت اگر باز گذارے بکند | یار باز آید و با وصل قرارے بکند
دیده را دست نگه در و گہر گرچه نماند | بخورد خونے و تدبیر نثارے بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصۂ ما | مگرش باد صبا گوش گذارے بکند
داده ام باز نظر را بتذروے پرواز | باز خواند مگرش نقش و شکارے بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارۂ من | ہاتف غیب ندا داد که آرے بکند
شہر خالیست ز عشاق بود کز طرفے | مردی از خویش برون آید و کارے بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزدۂ | جرعۂ درکشد و دفع خمارے بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازیٔ چرخ ازین یکدو سه کارے بکند

حافظا از در او گر نروی ہم روزے
گذری بر سر ت از گوشه کنارے بکند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا ہفتۂ دیگر نباشد
زمان خوش دل دریاب دریاب | که دائم در صدف گوہر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما | شرابی خورکه در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب | که با او هیچ دردسر نباشد
بنامیزد بتی سیمین تنم هست | که در بتخانهٔ آزر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

معاشران ز حریفان شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه وناله عشاق | بصوت نغمهٔ چنگ وچغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | زعهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی | ز عاشقان بسرود وترانه یاد آرید
نمی خورید زمانی غم وفاداران | ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگرچند سرکشست دلی | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
زروی حافظ وآن آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله وفریاد که دوش | زده ام فالی وفریادرسی می آید
زآتش وادی ایمن نه منم خرم وبس | موسی آنجا بامید قبسی می آید
هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست | هرکس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست ‌ ‌ این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم ‌ ‌ هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست ‌ ‌ گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من ‌ ‌ نالهٔ میشنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران ‌ ‌ شاهبازی بشکار مگسی می آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ‌ ‌ وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست ‌ ‌ فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت ‌ ‌ که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز ‌ ‌ که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم ‌ ‌ که گم شد آن که درین ره برهبری نرسید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد ‌ ‌ هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد ‌ ‌ که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست ‌ ‌ ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ‌ ‌ براحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم ‌ ‌ که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش ‌ ‌ که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

گلی نچید ز بستان حسن او حافظ ‌ ‌ مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب ‌ ‌ که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

کرمی فروش حاجت رندان روا کند ‌ ‌ ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا ‌ ‌ غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد ‌ ‌ وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانهٔ که ره عقل و فضل نیست | وهم ضعیف رأی فضولی چرا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا لعل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دیدمن آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل | بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد | خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر آن بدست شراب دو ساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام | روز نخست چونکه همینم حواله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم | کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود

برطرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ سحر آه وناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه | هر بیت ازان سفینه نه از صد رساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
آتش فکند در دل بلبل نسیم باغ | زان داغ سر بمهر که برجان لاله بود

گل برجریده گفته حافظ همی نوشت
شعری که نکته ایش به از صد رساله بود

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند | نه هرکه آینه سازد سکندری داند
نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاهداری وآیین سروری داند
هزار نکته باریکتر زموی اینجاست | نه هرکه سر بتراشد قلندری داند
وفا وعهد نکو باشد ار بیاموزی | دگر نه هرکه توبینی ستمگری داند
مدار نقطه بینش زخال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
توبندگی چوگدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده پروری داند
درآب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم | که درمحیط نه هرکس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که درگدا صفتی کیمیا گری داند
بباختم دل دیوانه وندانستم | که آدمی بچه شیوه پری داند
بقد وچهره هرآن کس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف طبع وسخن گفتن دری داند

بحسن خلق ووفا کس بیار ما نرسد | ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | بیار یکجهت حق گزار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند | کسی بحسن وملاحت بیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند | یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع ویکی | بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند | که گردشان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد | چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر | مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی | مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت | که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود | چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد | تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند
جوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست | فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد | قدر یک ساعته عمری که در و داد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت — هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید و یا شنید

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو افسوس کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختن شمع محبت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق — تیره آن دل که در و نور مودت نبود

حسن تو گر دز سر رشتهٔ خود باخبرم — آن مبادا که مدد کاری دولت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن — پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت
که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

حافظ آندم که به بند سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

کوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم کهر بار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و کهر نیست وکرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنک خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نکرانست که بود

زلف هندوی تو کفتم که دکر ره نزند
سالها رفت وبدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا کراین مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزکار ما
بسی کردش کند کردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدایا در دل انداز ش که بر مجنون کذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وکرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد کل رعنا و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش باقرار آرد

زکار افتادهٔ ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعهٔ می در کش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دکر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

در نظربازئ ما بی بصران حیرانند
من چنینم که نمودم دکر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی
عشق داند که درین دائره سرکردانند

لاف عشق وکله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مکر از چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
وصل خورشید بشب پرهٔ اعمی نرسد | که درین آینه صاحب نظران حیرانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت | با من خاک نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد | حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم | چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد | همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند | کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

زاهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
کلبانک سربلندی بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام مے مغانه باهم مغان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی
شاید که گوی فرصت از این میان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمله گشت حاصل گوی از میان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
باشد که گوی دولت با مخلصان توان زد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
بروز اهد اخرده بر ما مگیر | که کار خدایی نه کاریست خرد
چنان زندگانی مکن در جهان | که چون مرده باشی نکو یند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود | سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را | با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش | بیچاره ندانست که یارش سفری بود
از چنگ منش اختر بد مهر بدر کرد | آری چه کنم فتنهٔ دور قمری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد | تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن | افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت | باقی همه بی حاصلی و بیخبری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را | با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را | در مملکت حسن سر تا جوری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم — اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کآنجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرکار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه زمانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کآن تحمل که تو دیدی همه برباد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای — حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان

دلفریبان نباتی همه زیور بستند　　دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند　　ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید　　شبی خوشست بدین وصله اش دراز کنید

حضور مجلس انسست و دوستان جمعند　　وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست　　چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگ بیانگ بلند میگویند　　که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هران کسی که درین خانه نیست زنده بعشق　　برو نمرده بفتوی من نماز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرفست　　که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد　　گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حواله اش بلب یار دلنواز کنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد　　وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر　　ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم　　چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود　　هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژکان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد　　بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات　　از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد　　با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات　　با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

هم درد دلی عاقبتش راه بگیرد　　زین آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد

فریاد که بازیرکی آن مرغ سخن سنج　　پندار زدش راه و بدام خطر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بکویمت سخن خوش بیار بادهٔ ناب
که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مکر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

ابر آزاری برآمد باد نوروزی دمید
وجه می میخواهم و مطرب که میکوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت
باده و کل از بهای خرقه می باید خرید

غالبا خواهد کشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد کل بباغ
از کریمی کوییا در کوشهٔ بویی شنید

دامنی ور چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

آن لطافت کز لب لعل تو من کفتم که کفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان کر نپرسد حال مظلومان عشق
کوشه کیران را از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما کفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش کشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

کرچه از کبر سخن با من درویش نکفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرکس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح کر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقهٔ بندگیٔ زلف تو در گوشش باد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در ان حلقهٔ جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / زنامساعدیٔ بختم اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده باز / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اختر م نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یک دو جامم در سحر که اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش میبستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت و یاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد
لب از ترشح می پاک کن زبهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
بصدر مصطبه ام مینشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
زراه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نکشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نکشوده ام زان طره تا من بوده ام / گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنک او
کان طرهٔ شبرنک او بسیار مکاری کند

اکر بباده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه کر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندکار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
کنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بکشاید

ترا که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطهات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیکری همی آید

ز دل کدایی اخلاق ما مپرس و ببین
که هرچه هست در آیینه روی بنماید

بلابه کفتمش ای ماه رخ چه باشد اکر
بیک شکر ز تو دلخسته ای بیاساید

بخنده کفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد کر بضلالت برود

کردی آخر عمر از می و معشوق بکیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل کم کشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقهاش حفظ خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل دیوانهٔ ما را ز نو در کار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم — ولی میریخت خون در ره بدان هنجار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوشا آن وقت و آن ساعت که از زلف گره بندش — بدر می برد دل کاری که خصم اقرار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد هوا میداد — صبا هر نافهٔ مشکین که از تاتار می آورد

عجب می داشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمی کردم که صوفی وار می آورد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عزت فقیر رهنشین دارد

بلا گردان جان و تن دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با خسرو خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ‖ وزآن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست ‖ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندان که زدم لاف کرامات و مقامات ‖ هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند ‖ مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار من بشکر خنده دم زند ‖ ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ‖ زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طره می نمایی و گر طعنه می زنی ‖ ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود ‖ آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
خواهی که بر نخیزد دست از دیده رود خون ‖ دل در وفای صحبت رود کسان مبند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست ‖ تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید ‖ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
هردم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری ‖ ما ییم و خاک کویش تا جان ز تن بر آید
جان بر لبست و حسرت در دل که از دهانش ‖ نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید
از حسرت دهانش آید بتنگ جانم ‖ خود کام تنگدستان کی زان دهان بر آید
بگشای تربت من بعد از وفات و بنگر ‖ کز آتش درونم دود از کفن بر آید
برخیز تا چمن را از قامت و قیامت ‖ هم سرو در بر آید هم نارون بر آید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت ‖ آید نسیم و هردم گرد چمن بر آید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران ‖ بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
هر یک شکست زلفت پنجاه شست دارد ‖ چون این دل شکسته با آن شکن بر آید

گویند

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

نسبت روییت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورتی نا دیده اطلاق تخمین کرده اند
شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
هیچ مژکان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
از خرد بیگانهٔ چون داند اندر بر کشید — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران — عاشقان اینجا مشام عقل مشکین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند — گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم — سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان — ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند
کار زلف تست مشک افشانی اما عاشقا — مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
یارب آن رویست و در پیرامنش بند کلاه — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند
جملهٔ وصف عشق من بودست و حسن روی او — پیش ازین آنها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند

بوی مشک از ختن باد صبا مے آید — این چه بادست که زو بوی شما مے آید
نکهت مشک ختن می دمد از جیب نسیم — کار دانی مگر از ملک خطا مے آید

حا

برندارم دل از وتا نرود جان زتنم | کوشش کن کز سخنم بوی وفا مے آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه مساز | دیده بر بند که پیکان ز هوا مے آید
عشق ابروے تو پیوسته مرا میپرسد | پادشاهیست که یادش ز گدا مے آید
بس که از اشک منت پای فرو رفت بگل | مردم چشم مرا از تو حیا مے آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا مے آید

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخیٔ غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشانرا هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام | زنده رود باغ کاران یاد باد
نیک در تدبیر غم درمانده ام | چارهٔ آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین نا گفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد | نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
محتشم دار دلم کین مگس قندپرست | تا هوادار تو شد فرهمایی دارد
از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال | پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند | درد عشقست و جگر سوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجرے و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش | شادیٔ روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازاینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم — آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبرد ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید برابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق — که خواند خط تو بر رودوان نگاه دو دمید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت — که گل بهوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود — گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو — چو باد میشد و در خاک راه مے غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امیدم طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان بنظمش و در گوش کن چو مروارید

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد	از سر پیمان برفت باسر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب	باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزن دین ودل	در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت	چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام وسحر شکر که ضایع نگشت	قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
صوفی مجنون که دی جام وقدح میشکست	دوش بیک جرعه می عاقل وفرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری	حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هرگزم نقش تو از لوح دل وجان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ تو	بجفاهای فلک وغصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم باسر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هرچه جز بار غمت در دل مسکین منست	برود از دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل وجان جای گرفت	که اگر سر برود مهر تو از جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست	درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر وصل کاخر	هم باسر حال حیرت آمد
نه وصل بماند ونه واصل	آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم	آواز سؤال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او	بر چهره نه خال حیرت آمد

شد

شد منهزم از کمال عزت | آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده‌ٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی | جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آن که یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه از غمزهٔ جادوی تو تقصیر نبود
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم | حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

دل شوق لبت مدام دارد | یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق | در ساغر دل تمام دارد

سودائی زلف یار دانم
در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بشوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوشست مجلس
کاسباب طرب تمام دارد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسعی کوش اگر مزد بایدت ای دل
کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر ببحر و کان نبرد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پر کن زباده جام دمادم بگوش هوش
بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

انزاکه

آنرا که جام صافی صهباش میدهند | میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که سر عشق | روز ازل بمردم قلاش میدهند
ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبو | کار با ب عقل زحمت او باش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی | امروز هر که وعده بفرداش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند
گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد | خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ هنوز | آب رخم بآهوی رودونان نمیرسد
پی پارهٔ نمی کنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی | بیچاره راچه چاره چو فرمان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت | وآوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
از آرزوت کشته گرانبار غم دلم | آوخ که آرزو بمن ارزان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین | از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را | این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند | جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم | بران امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی پرد دل صید | خیال آنکه بعزم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد | بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان آورد سر من | ز سر چه گویم و سر خود که کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد | گمان مبر که دران دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج در کنار چو بحر | اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش‌بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند | بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست | رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم | ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شبگرد و تلخ و تیز و گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیائی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق مقتول من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش | که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجت خود کن ای نصیحت گوی | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من ز عشق به افلاک بر شود
گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی درمیان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخورست
مگذار هان که مدعیان را خبر شود

اگر غدای کسی را بهر گناه بگیرد | زمین بناله در آید زمانه آه بگیرد
برابرست که وکوه پیش حضرت مولی | کهی بکوه ببخشد کهی بکاه بگیرد
گناه روی زمین میکنی نمیدانی | که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد
تو پاک دامنی آنکه دلی شود پیدا | گناهها ی توفردا که دادخواه بگیرد
شبی ز شرم گنه من چنان بگریم زار | که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد
که وداع بگریم بدان مشابه که یار | بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

چو شاه قصد هلاک کسی کند حافظ
کراست زهره و یارا که پیش شاه بگیرد

سر سودای تواندر سر ما میگردد | بین که اندر سر شوریده چها میگردد
هرکه دل در خم چوگان سر زلف توبست | لاجرم کوی صفت بر سر و پا میگردد
گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر من | همچنان در پی او دل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار | بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در ضعیفی و نزاری تن بیچارهٔ من | چو هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش | دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد
چند گویم مرو ای دل زپی نفس وهوا | کین هواییست که در عین خطا میگردد
بهوا داری آن سرو قد لاله عذار | بسکه آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
درد مندست و باعید دوا میگردد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد | آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان | گز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم | چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی | ای مبا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکد | چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دل رفته بکلی آزاد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد | دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب | که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را | که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست | مراز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست | کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقت را | که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شوم آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

هوس باد بهارم بسر صحرا برد | باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش | نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد
آمد و کرم ببرد آب رخم اشک چو سیم | زر بزر داد کسی کآمد و این کالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه | سنگ را سیل تواند بلب دریا برد
دوش ذوق طربم سلسلهٔ شوق تو بست | باز خیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد | رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد
جام می دی بلبت لاف روان بخشی زد | آب می رالب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشاد از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم | چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم | زره موئی که مژگانش ره خنجر گزاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
ز شمشیر زر افشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور | ز قعر چاه برآمد براوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال شکل ملحد کیش | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق | همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارکاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحکاه رسید

دادکرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راه روان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست — جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی — بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست — از اب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنین عروس راهم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندکی بداد
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

سپیده دم که صبا بوی لطف جان کیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان کیرد
هزار نکهت کل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنک کلستان کیرد
نوای چنک بدان سان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان کیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر روی — بتیغ صبح و عمود افق جهان کیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنکاری آشیان کیرد
بزمکاه چمن رو که خوش تماشاییست — که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان کیرد
چه حالتست که کل در چمن نماید رخ — چه آتشست که در مرغ صبح خوان کیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در شمع آسمان کیرد

خیال شاهی اکر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان کیرد

صبا نکر که دمادم چو رند شاهد باز — کهی لب کل و که زلف ضیمران کیرد
ز اتحاد هیولی و اختلاف صور — خرد ز هر کل نو نقش صد بیان کیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دائره شکل — مرا چو نقطهٔ پرکار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیورست ناگهان گیرد

چو شمع هرکه بافشای راز شد مشغول — بشش زبانهٔ مقراض درزبان گیرد

کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر — بنیم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و در پیش جامی — بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

نوای مجلس ما را اگر کند مطرب — گهی طریق عراق و گه اصفهان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ تأیید شیخ ابو اسحاق — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بده زبان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رأی انور او — بجای خود بخود از راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هرکه بندهٔ تست — ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت — چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعنست بر حسود و عدوت — سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

میلااتی که کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

از امتحان تو ایام را غرض اینست — که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف ازان بلند ترست — که روزگار برو حرف امتحان گیرد

دلیر در خرد آنکس بود که در همه حال — نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات — بخویش بنگرد آنگه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام آرد دست ‌ چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
زلطف غیب بسختی رخ از امید متاب ‌ که مغز نغز مکان اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت ‌ نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد
دران مقام که سیل حوادث ازچپ وراست ‌ چنان رسد که امان ازمیان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را ‌ که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی ‌ توشاد باش که گستاخیش عنان گیرد
اگرچه بدحق این خاندان دولت گفت ‌ جزاش در زن وفرزند وخانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین دولت ‌ عطیه ایست که درجان انس وجان گیرد

سر ملوک سخن حافظست ازان هردم
بذو الفقار سخن عرصهٔ بیان گیرد

تنم زرنج فراوان دمی نیاساید ‌ دلم ز اندوه بیحد همی بفرساید
بخار حسرت او چون رود زدل بسرم ‌ ز دیدگان نم باران غم فرو آید
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست ‌ ازان بخون دل آنرا همی بینداید
که گر ببیند بدخواه روی من روزی ‌ بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانه بد هرجا که فتنه باشد ‌ چو نوعروسی در چشم من بیاراید
زمانه خود بربود از من آنچه بود مرا ‌ بجز محبت جانان که او همی باید
چرا نگرید چشم چرا ننالد جان ‌ چه گونه کم نشود صبر وغم نیفزاید
فلک چو شادی من دید آن همه بشمرد ‌ کنون که میدهدم غم همی نه پیماید
چو دوستدار من از من گرفت بیزاری ‌ چه گونه دشمن من بر تنم ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند ‌ وگر بنالم گویند ژاژ میخاید

غمی نباشد ازان که خدای عز وجل
دری نبندد تا دیگری نبگشاید

گفتم که خطا کردی وتدبیر نه این بود ‌ گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه ازان بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدست افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که زمن ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که توسی عمر چرا باز برفتی
گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه موجب شدهٔ دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

(حرف الراء)

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدارا زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می رقصند باهم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفانرا نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

خرد هرچند نقد کائنا تست
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدو دین ما شد
خداوندا دل و دینم نگهدار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن رایت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

کر بود عمر و بمیخانه رسم بار دکر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دکر

خرم آن روز که با دیدهٔ کریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دکر

معرفت نیست درین قوم خدایا سببی
تا برم جوهر خود را بخریدار دکر

یارا کر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دکر

کر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز بپرکار دکر

عافیت میطلبد خاطرم ار بکذارند
غمزهٔ شوخش وآن طرهٔ طرار دکر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان کفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دکر

هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دکر

باز کویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه کشتند درین بادیه بسیار دکر

یوسف کم کشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی کلستان غم مخور

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

کر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر کل بر سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

دور کردون کر دو روزی بر مراد ما نکشت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

در بیابان کر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها کر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

کرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال کردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنماو وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختکانرا همه کو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
کو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

دولت

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است ‏ ‏ دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ‏ ‏ ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دوش می گفت بمژگان سیاهت بکشم ‏ ‏ یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش ‏ ‏ دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی ‏ ‏ مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده ‏ ‏ وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار ‏ ‏ ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو ‏ ‏ نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب ‏ ‏ بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست ‏ ‏ خبری از بر آن دلبر عیار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام ‏ ‏ شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز ‏ ‏ بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید ‏ ‏ ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن ‏ ‏ باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست ‏ ‏ عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر ‏ ‏ زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد ‏ ‏ یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست ‏ ‏ ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم ‏ ‏ ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکر انرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وکر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میکفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی کل رویت بهار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
از دیده کر سرشک چو باران چکد رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزکار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر
از هر طرف ز خیل حوادث کمینکهیست | زان رو عنان کشیده دواند سوار عمر
این یک دو دم که دولت دیدار ممکنست | دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد | بیدار کرد هان که کذشت اختیار عمر
دی در کذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از کذار عمر

حافظ سخن بکوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادکار عمر

عیدست و آخر کل و یاران در انتظار | ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل بر کرفته بودم از ایام کل ولی | کاری بکرد همت رندان روزه دار
دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن | از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو | کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
کر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست | از می شوند روزه کشا طالبان یار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان روند | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم | یا رب ز چشم زخم زمانش نکاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دکر دهد | جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار می بنوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر / از او وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

روی بنما و مرا گو که ز جان دل بر گیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش بر گیر
ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص / ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما بر سر گیر
صوف بر کش ز سر و بادهٔ صافی در کش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت گو پشت شو و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم / گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توی پادشاه حسن — با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی نبود لذتی حضور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار — ما را شرابخانه قصورست و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — و لو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآ ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بر گیر — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که آن متاع قلیلست و این بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می مشک — که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

نکفتمت که حذر کن ز زلف اوای دل | که میکشند درین حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فیض و در خوشاب | حسود کو کرم آصفی ببین و بمیر
دل رمیدهٔ مارا که پیش میکیرد | خبر دهید ز مجنون جسته از زنجیر
چه جای کفتهٔ خواجو و شعر سلمانست | که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمکه مکو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

دلا چند م بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برار آخر
منم یارب که جانانرا ز ساعد بوسه می چینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بکوشم قول چنک اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا چند | ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر
نکارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک | ز نوک کلک مشک آمیز نقشی مینکار آخر
دلا در ملک شبخیزی کر از اندوه نکریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد میی چون لعل پیش آورد
تو کویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ساقیا مایهٔ شباب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می | کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام | کردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار
کل اکر رفت کو بشادی رو | بادهٔ ناب چون کلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند چه غم | قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم دوران مخور که رفت بباد | نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید | داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر | تا بکلی شوم خراب بسیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

سرو بالابلند خوش رفتار | دلبر نازنین گل رخسار
دل ما بردهٔ بعیارے | از برای خدا نگاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادویت | در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف اگر برافشانی | نبود مشک را دگر مقدار
بی وفایی مکن دگر پیشه | بوفا کوش ای بت عیار
گاه گاهم ببوسهٔ بنواز | تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ مستمند که حیرانست
بندهٔ تست بی زر و دینار

حرف الزای

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم | چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرای ناهید صرفه نبرد

دران

دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق وصفا گشته بادلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند | حریف راه نیندیشد از نشیب وفراز

غم حبیب نهان به زجست وجوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست | گرت چو شمع جفائی رسد بسوز وبساز

به نیم بوسه دعائی بخر زاهل دلی | که کید دشمنت از جان وجسم دارد باز

ملالتی که بروی من آمد از غم تو | توان که شرح دهم آصفا بسال دراز

فکند زمزمهٔ عشق در عراق وحجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خوش آن شبی که درایی بصد کرشمه وناز | کهی تو ناز بشوخی ومن کشم بنیاز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

چه حلقها که زدم بردر دل از سر سوز | بهوی روز وصال تو در شبان دراز

مرا چه فکر ز جور تو وجفای رقیب | اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز

صبا بمقدم گل روح روح می بخشد | هزار رحمت حق باد بر چنین غماز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ وبسوز وبساز

براه میکده عشاق راست در تک وتاز | همان نیاز که حجاج را براه حجاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت | امید دولت وصل تو داد جانم باز

بهیچ درنروم بعد ازین زحضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر که ز بخت میخواهم | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

زشوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ

کرت چو شمع بسوزند باسے دار وبساز

عروس گل دکر آمد ببزم گلشن باز
کجاست بلبل خوش گو برآورد آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست وشادی وخار وگل ونشیب وفراز

دوتا شدم چو کمان از غم ونمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش
غریب نیست ز مشک آری ار بود غماز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل بسوز ونیاز

یکیست صعب وسهل در طریق حافظ را
که مرغ را چه تفاوت بود نشیب وفراز

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست دور از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد خلعت حسنت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز وساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه راز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هردم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه زان آب آتش گون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان مے آید از نامم هنوز

پرتو روے ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز

در ازل داد ست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

هرکه چون لاله کاسه گردان بود
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موے تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادیٔ خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست از لب خود بشفا خانهٔ تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شور انگیز دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
بشکر آنکه بحسن از ملک ببردی گوی بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت که در مقام رضا باش وز قضا مگریز
مباش غره ببازوی خود که در خبرست هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب میباید ز روی دختر گلچهرهٔ رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

زجور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حرف السین

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحانرا خوانده می قول رباب | گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق | شبروانرا آشناییهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار | گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند | وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زان جا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرمی نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق | از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش کله چندان که مپرس
که چنان زو شده ام بی سروسامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و جان مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشیم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبرست برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

دگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ | دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین | کین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را ببهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

حرف الشین

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست | بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدا را بتو رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار | وز آنچه با دل ما کردهٔ پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو | خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست | بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن

ترا که کفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ یاقوت شکر خای تو خوش
همچو کلبرک طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم کلستان خیالم ز تو پر نقش و نکار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست کذار / میکنم خاطر خود را بتماشای تو خوش

در بیابان طلب کرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

فکر بلبل همه آنست که کل شد یارش / کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض کل آموخت سخن ور نه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میکذری / برحذر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت کرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مکذارش
اکر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی / بی شکی راه بری در حرم دیدارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دکر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوکر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

باز آی و دل تنک مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده وکو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن

آن یار که گفت تا بتو ام دل نگرانست | گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش | ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
باچنین زلف و رخش بادا نظر بازی حرام | هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار | کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
ناز ها زان نرگس مستانه اش باید کشید | این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی | دور چون باعاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز مے آید شمالش

بشیراز آی وفیض روح قدسی
بجو او از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد اینجا
که شیرینان نداد ندانفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم خلوتی خوش باخیالش

گران شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

ببرد از من قرار وطاقت وهوش
بت سنگین دل سیمین بناکوش

نکاری چابکی شنگی پری وش
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دائم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

نمی رنجم ز جور او که مے خار
نیابد گل کسی بی نیش هم نوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل ودینم دل ودینم ببردست
بردوشش بردوشش بردوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم ‌‌ چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر ‌‌ نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بندهٔ گله از دوستان مکن یارا ‌‌ که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش ‌‌ کز شما پوشیده نتوان داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کار کز روی طبع ‌‌ سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک ‌‌ زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور ‌‌ گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

با دل خونین لب خندان بر آور همچو جام ‌‌ نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی ‌‌ گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید ‌‌ زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست ‌‌ یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا مے ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش ‌‌ حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست ‌‌ تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان ‌‌ کردم سؤال صبحدم از پیر مے فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گر چه محرمے ‌‌ درکش زبان و پرده نگهدار و مے بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه مے نماند ‌‌ فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار ‌‌ عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی ‌‌ پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو ‌‌ نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آن که اهل نظر در کناره می رفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون — که زاهد افعی وقتست میسازم بدین کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

را

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت کل کنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسر ولب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده | زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید | ما را بعفو ولطف خداوندکار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند بادهٔ صبوح
کو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

کنار آب وپای بید وطبع شعر ویاری خوش | معاشر دلبری شیرین وساقی کلعذاری خوش
الا ای دوات طالع که قدر وقت میدانی | کوارا بادت این عشرت که داری روزکاری خوش
هر آن کس را که برخاطر ز عشق دلبری باریست | سپندی گو بر آتش نه که داری کار وباری خوش
عروس طبع را از یور ز فکر بکر میبندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نکاری خوش
شب صحبت غنیمت دان ودواد خوش دلی بستان | که مهتابی دل افروزست وطرف جویباری خوش
می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنا میزد | که مستی میدهد با عقل ومی آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی ولطفست عذار چومهش | لیکنش مهر ووفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد طفلست وببازی روزی | بکشد زارم ودر شرع نباشد کنهش
من همان به که از ونیک نکهدارم دل | که بد ونیک ندیدست ونه دارد نکهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بکوشست مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید | کرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
دربی آن کل نورسته دل ما یارب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند کهش
یار دلدار من ارقلب بدینسان شکند | ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف کران دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامکهش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

ای حافظ ار وصال میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا بر خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح قصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید صبح وفا نامهٔ که برد بدوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن میشنیدم از بلبل / نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / گر از آن لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

مرهمی بر دل حافظ نه ازان حقهٔ نوش / که جگر خون شد ازان غمزهٔ چون نشتر و نیش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش

منم غلام تو در زانکه از من آزادے — مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش

بنوسے آن که بمیخانه کوزهٔ یابم — روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران — بدیده آب زند آستان باده فروش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش — که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کجاست صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کراست طاقت و هوش

شراب پخته بجانهای دل فسرده دهند — که باده آتش تیزست و پختگان در جوش

مرا چو خلعت سلطان عشق مے دارند

ندا زدند که حافظ بپوش و باش خموش

حرف الصاد

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست بیرد از رستم — حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بهوادارے و اخلاص چو پروانه ز شوق — تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل پروانهٔ ما افکندے — گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیاے غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص — مثل القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و بنده سرش — سن بالسن والجروح قصاص

همچو عیسی است جام می که مدام — مرده را زنده میکند بخواص

مطرب من رهی بزن که بچرخ — مشتری زهره وش شود رقاص

حافظ از دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

حرف الضاد

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست
رؤیت روت بلکه بر جمله ملائکست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

جان که فدای او نشد مردهٔ جاودان بماند
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و برض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا باد رساندت بعرض

بیا که میشنوم بوی جان ازان عارض
که یافتم دل خود را نشان ازان عارض

معانی که ز حوری بشرح میگویند
ز حسن و لطف بپرسی بیان ازان عارض

بگل بمانده قد سرو ناز ازان قامت
خجل بمانده گل گلستان ازان عارض

بشرم مانده تن یاسمین ازان اندام
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو
گلاب یافته بوی جنان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده جانها چکان ازان عارض

حرف الطاء

گرد عذار یار ما تا بنوشت دور خط
ماه فلک ز روی او را است فتاد در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

که بهواش میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق او چو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهم بنده به بند کیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

کس بهوای عشق او شعری نکفت ازین نمط

حرف الظاء

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
که با تو نیست مرا جنک و ماجرا حافظ

اکرچه خون دلست خورد لعل من بستان
بجاست او ز لبم بوسه خون بها حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا
بدامنش نرسد دست هر کدا حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیکر بار
اکر بجستی ازین بند واین بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب و تازه و تر و نو
که شعر تست فرحبخش و غمزدا حافظ

تو داق شعبده پوشیدهٔ بر وزاهد
تو درد درد بنوشیدهٔ بیا حافظ

بوقت صبح چو رندان بنال از دل و جان
بکار من بکن آندم یکی دعا حافظ

حرف العین

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

شراب خانکیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنک
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارکه کبریای شاه شجاع

بفر دولت کیتی فروز شاه شجاع
که با کسم نبود بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحیٔ و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسبابت تفرقست و صداع

بر وادیب بکامی بدل کن این شفقت — که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمی خرد ایام غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ وطامات او ملول شدم
بساز رود وغزل خوان که میروم بسماع

نامداران که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ ودران — روی گیتی بنماید بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره با آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیی همه بندست وفریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم وعمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهاندار مطیعست وشهنشاه مطاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان ورندانم چو شمع
روز وشب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
در میان آب وآتش همچنان سرگرم تست — این دل زار ونزار اشکبارانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب وآتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم شبست — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود کردنکشا
تا منور کردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر کرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

حرف الغین

سحر بیوی کلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ کل سوری نکاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن وجوانیٔ خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار کونه فراغ

کشاده نرکس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا بجان ودل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان کشاده شقایق چو مردم ایغاغ

کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
کهی چو ساقیٔ مستان بکف کرفته اياغ

نشاط وعیش وجوانی چو کل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف الفاء

طالع اکر مدد دهد دامنش آورم بکف
کر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
کرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنک دل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ کشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی کوشه نشین وطرفه آنک
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنک ودف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولاتقل
مست ریاست محتسب باده بده ولاتخف

صوفیٔ شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اکر قدم زنی در ره خاندان عشق

بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

حرف القاف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمین که عمرند قاطعان طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم — بر آستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — دلم وکیل قضا و تنم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب و دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بی کران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب ‌ ‌ ‌ که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گراین ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلاے فراق ‌ ‌ ‌ که عمر من همه بگذشت در بلاے فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان ‌ ‌ ‌ کشیده محنت ایام و داغهاے فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم ‌ ‌ ‌ بآب دیده دهم باز خونبهاے فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا کویم ‌ ‌ ‌ که داد من بستاند دهد سزاے فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم ‌ ‌ ‌ چنانکه خون بچکانم ز دیدهاے فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا ‌ ‌ ‌ مگر بزاد مرا مادر از براے فراق

بداغ عشق چو حافظ ازین جهت شب و روز
به بلبلان سحر میزنم نواے فراق

(حرف الکاف)

ای دل ریش مرا بر لب تو حق نمک ‌ ‌ ‌ حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ‌ ‌ ‌ ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن ‌ ‌ ‌ کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم ‌ ‌ ‌ وعده از حد بشد و ما نه دو دیدم و نه یک
بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن ‌ ‌ ‌ خلق را از دهن خویش میندار بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد ‌ ‌ ‌ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
شام بر بام بر آور رخ چون مه بنما ‌ ‌ ‌ تا نگیرند خلایق رمضان روزهٔ شک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعهٔ افشان بر خاک ‌ ‌ ‌ دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور ‌ ‌ ‌ که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

حرف اللام

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو دل ز جوهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بد حال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

بکجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم | که گشته‌ام زغم جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بسازو خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل | که کس مباد زکردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام رهست و من زین بحث | نیم ز شاهد ساقی بهیچ باب خجل
زخون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم | شدیم در نظر شبروان خواب خجل
توخوبروی تری زآفتاب و شکر خدای | که نیستم زتو در روی آفتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه زخلق کریم | که از سؤال ملولیم واز جواب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام | نیم ببیاری توفیق ازین جناب خجل
چرا بزیر لب جام زهر خنده زند | اگرنه از لب لعل توشد شراب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شدز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف | که شد زلؤلؤی نظمم در خوشاب خجل

نقاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل
یارب این آتش که در جان منست | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان | زانکه او دارد جمال بس جمیل
پای مالنگست و منزل چون بهشت | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ | همچو من افتاده دارد صد قتیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز | باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل
بهر وانرا عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی من | ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
آتش روی بتان بر خود مزن | یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل
یا بنه بر خود که مقصد کم کنی | یا منه پا اندرین ره بی دلیل
سالها در فکر آن یتیم که گفت | پیلبانی برلب دریای نیل
یار سوم پیلبانی یا دگیر | یا مرو هندوستان یا یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی | یا فرو بر جامهٔ تقوی بنیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

حافظا گر معنیٔ داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

خوش خبر بادی ای نسیم شمال | که بجا میرسد زمان وصال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال
ما لسلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت هیهنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی نگرد | آه ازین کبر یا و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — پروای کست نیست جهانی بتو مایل

که آه کشم از دل و که تیر تو از جان — پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چه گویم برقیبان — نیکو نبود معنی رنگین بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دیگر روز فزونست — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی — چون نیک غمینیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن واز همه بگسل

بسحر لعبت چشم تو ای خجست خصال — برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی که سایبان امید — بخاکپای تو یعنی که رشک آب زلال

بجلوهای تو چون شیوهای رفتن کبک — بغمزهای تو چون عشوهای چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ صبح — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که مارا است مهر خاتم چشم — بآن گهر که شمارا است در درج مقال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل — بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عامل عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاده که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بد خواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ چو در شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شممت روح وداد وشمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل | بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ گلریز هفتگانهٔ چشم | کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان | که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل | هر کو شنید گفتا لله در قائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی مپرسید امثال این مسائل
دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الخصائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت | واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل
دردا که در بر خود بارم نداد دلبر | چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم آنرا در گردنت حمائل

حرف المیم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام بخت می نوشم ز باغ وصل گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم برلب نه ای ساقی وبستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

لبت شکر بمستان داد وچشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد | تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

وفاداری وحق گویی نه کار هر کسی باشد | غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق وسرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام وقدح هر شب ندیم ماه وپروینم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم وعشق | شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت ومسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در ولعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

الم یأن للاحباب أن یترحموا | وللناقضین العهد أن یتندموا

ألم ياتهم انباء من بات بعدهم | وفي صدره نار الاسى تتضرم
فيا ليت قومي يعلمون بما جرى | على مرتج منهم فيعفوا ويرحموا
اتى موسم النيروز واخضرت الربى | فما للغواني الغيد لا تترنم
حكى الدمع عني بالجوانح اضمرت | فيا عجبا من صامت يتكلم
شهور بها الاوطار تقضى من الصبا | وفي شاننا عيش الربيع محرم
بني عمنا جودوا علينا بجرعة | وللفضل اسباب بها يتوسم
ايا من علا كل السلاطين سطوة | ترحم جزاك الله فالخير مغنم

لكل من الخلان ذخر وقنية
وللحافظ المسكين فقر ومغرم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید | گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
بتهنیت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
زروی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی | چرا ملامت رند شرابخواره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسهٔ رسدم | جوان شوم ز سر و زندگی دو باره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم

چو در دست رودی خوش بکو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می باقد
بیا کین داوریهارا بپیش داور اندازیم

بهشت عدن اکر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خودرا بملک دیکر اندازیم

بارها کفته ام و بار دکر میکویم
که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل کفت بکو میکویم

من اکر خارم وکر کل چمن آرایی هست
که ازان دست که می پروردم می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
کوهری دارم و صاحب نظری میجویم

کرچه با دلق ملمع می کلکون عیبست
مکنم عیب کزو رنک ریا می شویم

خنده وکریهٔ عشاق زجای دکرست
میسرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم کفت که خاک در میخانه مبوی
کومکن عیب که من مشک ختن می بویم

بمژکان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنکش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانیٔ عالم را طفیل عشق می بینم

اکر برجای من غیری کزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اکر من جان بجای دوست بکزینم

زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون کل
بیار ای باد شبکیری نسیمی زان عرقچینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بغیر ازان که بشد دین و دانش از دستم
بیا بکو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اکر

اکرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره کرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عشق ننشستم

اکر ز مردم هشیاری ای نصیحت کوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چه کونه سر ز خجالات برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نکفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندکی و دعا کوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر کناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من که ز وطن سفر نکزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

دورم بصورت از در دولت پناه تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

کردم ز نی ز طرهٔ مشکین آن نکار
دلبری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بکوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر آینه کردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

از باز کشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنک خصم او بسراپردهٔ عدم

میچت از سحاب امل رحمتی دلی
جز دیده اش معاینه بیرون ندادنم

در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

ای دل تو ملک جم مطلب جام می بخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بی توای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

بروای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درکذرم

بر آستان امیدت کشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر کویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بی کسی آخر نمیروی ز برم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نکرم

بخاک حافظ اکر یار بکذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنکنا کفن بدرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال جاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت
در دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اکر خیال تو کشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم دلی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

کفتی میار رخت اقامت بکوی من
من خود بجان تو که ازین کوی نکذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک آصفیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

جوزا سحر نهاد حمائل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوکند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوکرم

ور باورت نمی شود از بنده این حدیث
از کفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
عهد الست من همه با مهر شاه بود | وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
منصور بن محمد غازیست حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه | من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود | در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد | گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نه عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
بوی تو میشنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست | من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست | انصاف شاه باد درین قصه داورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه | طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من | گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد | گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست | تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت | اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار تیز نیست | نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

حافظ ز جان محب رسولست و آل او
حقا برین گواست خداوند داورم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان

ز محرمان سرا پردهٔ وصال شوم | ز بندگان خداوند کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گرانخواب و کار بی سامان | گرم بود گلهٔ راز دار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

صلاح از ما چه میجویی که مستانرا صلا گفتیم | بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور بود ورنی سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن | بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است و بس خجلت ببار آورد | که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر | بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی بایست | جزای آن که با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

چل سال رفت و بیش که این لاف میزنم | کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش | ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در جاه عشق و دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر میکده‌ها بود مسکنم

در شان من بدرد کشی ظن بد مبر | کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روی | از یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین چمن | با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست | کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی | در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل

شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چه گونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی مشک می آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در رهش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

بمه

بربوی کنار تو شدم غرق امیدست | از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای باد ازان باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفا می دهد از رنج خمارم
با وصف سر زلف تو میشد سخن من | پیوسته ازان همنفس مشک تتارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

حالیا مصلحت وقت دران می بینم | که کشم رخت بمیخانه وخوش بنشینم
جز صراحی وکتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم
بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح | شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل غمگینم
من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر | این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مدار
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | دلق طامات ببازار خرابات بریم
گوش بستیم وز افسانهٔ واعظ رستیم | چند چون بیخبران ننگ خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر | دلق پشمینه و سجادهٔ طامات بریم
در نهد در ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش | گر باین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز	تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند	ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم	همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم	علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا	همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضیٔ حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر	بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی	برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد	مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان	بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را	از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد	ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم	دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو	ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم	منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت	گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

بسوی

بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش ‖ براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بر انتظار کسی رحم کن که شب همه شب ‖ برخ روانه کند خون دل ز روزن چشم

بهر دمی که دل در دمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ‖ راحت جان طلبم وزپی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب ‖ من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار وتن بی طاقت ‖ بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت ‖ رخت بربندم وتا ملک سلیمان بروم
تازیانرا چو غم حال گران باران نیست ‖ پارسایان مددی تا خوش وآسان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت ‖ با دل زخم کش ودیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدرایم روزی ‖ تا در میکده شادان وغزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان ‖ تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

در خرابات مغان نور خدا می بینم ‖ این عجب بین که چه نوریست وکجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که درش ‖ قبلهٔ حاجت ومحراب دعا می بینم
منصب عاشقی ورندی وشاهد بازی ‖ همه از تربیت لطف شما می بینم
جلوه برمن مفروش ای ملک الحاج که تو ‖ خانه می بینی ومن خانه خدا می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن ونافهٔ چین ‖ آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
نیست در دایرهٔ نقطهٔ وحدت کم وبیش ‖ که من این مسئله بی چون وچرا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه کشایی کردن ‖ فکر دورست همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان نالهٔ شب آه سحر ‖ این همه از نظر لطف شما می بینم
هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال ‖ با که گویم که درین پرده چها می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را از محبان شما می بینم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
برنام عمر و دولت احباب میزدم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی ‖ ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست ‖ صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم ‖ واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی ‖ کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست ‖ عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم ‖ غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست ‖ میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه ‖ تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
پس چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم ‖ لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست ‖ دیر گاهست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور ‖ بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین ‖ که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست ‖ تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد ازینم چه غم از ناوک آزار حسود ‖ که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا ‖ که با فسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت ‖ آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

درد م از یارست و درمان نیز هم ‖ دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
یاد باد آنکه بقصد خون ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
نقش خالش خون چشمم بارها | آشکارا ریخت پنهان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
وآصف ملک سلیمان نیز هم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره باواز بلند | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من بآه سحرت زلف مشوش دارم
در بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
در چنین چهره گشاید خط زنکاری دوست | من رخ خویش بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادیٔ جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین | خصم ازمیان برفت وسرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعهٔ بخواه وصراحی بیار هم
برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش | تا خاک لعلگون شود ومشکبار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند | ای آفتاب سایه زما برمدار هم
چون آب روی لاله وگل فیض حسن تست | ای ابر لطف برمن خاکی ببار هم
اهل نظر اسیر تو شد از خدا بترس | وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک ودین که ز دست وزارتش | ایام کان یمین شد ودریا یسار هم
بریاد رای انور او آسمان بصبح | جان میکند فدا وکواکب نثار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست | وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد | این پایدار مرکز عالی مدار هم
تا از نتیجهٔ فلک وطور دور اوست | تبدیل سال وماه وخزان وبهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران | وز ساقیان سروقد گلعذار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند
پیشش کفت بود خجل وشرمسار هم

روز گاری شد که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذرو خوش خرام | در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
چون صبا افتان وخیزان میروم تا کوی دوست | وز ریاحین وگل استمداد همت میکنم
زلف دلبر دام راه وغمزه اش تیر بلاست | یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش | زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاشا لله کز حساب روز حشرم باک نیست | فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین | چون دعای پادشاه ملک وملت میکنم

خسرو اامیـد اوج جاه دارم زین قبل | التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنکر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالا بلندان شرمسارم
مکر زنجیر موی کیردم دست | و کر نه سر بشیدایی برارم
زچشم من بپرس اوضاع کردون | که شب تا روز اختر میشمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام | که کرد آکه زراز روزکارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اکر کفتم دعای میفروشان | چه باشد حق نعمت میکزارم
تو از خاکم نخواهی بر کرفتن | بجای اشک اکر کوهر ببارم
مکن عیبم بخون نخواری درین دشت | که کار آموز آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

در خرابات مغان کر کذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه چو زها دکر امروز زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی | جز بران عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنک ار بکنار ی ندهی کام دلم | چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اکر با دکری پردازم
ماجرای دل خون کشته نکویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تر دامن اکر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی کشتم | بهوایی که مکر صید کند شهبازم

کر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم | ناز بنیاد مکن تا نبرے بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه | ناز شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور باد گران تا نخورم خون جگر | یاد هر قوم مکن تا نروے ازیادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | چهره را آب مده تا ندهی بربادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه ازان شد که پذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ بیهوده مگوی | من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنینست چه تدبیر کنم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست | در دست سر مویی ازین عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی … در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید … محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی … چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه … گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور … جز جام نشاید که بود محرم رازم

سالها پیروی مذهب رندان کردم … تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من به سر منزل عنقا نه بخود بردم راه … قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست … آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع … گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت … اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد … که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون … میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من … کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب … سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبحخیزی و سلامت طلبی چون حافظ … هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک … آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم … که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند … مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید … کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی … چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین … خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
زشوق نرگس مست بلند بالایی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست | کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم | وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا بآب خرابات در کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی | غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد | روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود | دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را | این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آن که از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دوسه روزست که دور م زمی و ساغر و جام | بس خجالت که پدید آمد از ین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل | زاهد صومعه بر پاسے نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن | من ندانم که ذکر پند کسی بپذیرم
آن که برخاک در میکده جان داد کجاست | تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
میکشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش | وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده مهی امروز به از صد پیرم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن | همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلستان چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب | دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
بادهٔ گلرنگ تیز و تلخ و خوشخوار و سبک | نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غمزهٔ ساقی بیغماے خرد آهیخته تیغ | زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بروی تباه
وان که این عشرت نجوید زندگی بروی حرام

ما پیش خاکپای تو صد رو نهاده ایم | روی و ریاے خلق بیکسو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام | در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل | در راه عیش و شاهد گلرو نهاده ایم
نهاده ایم بار گران بر دل ضعیف | وین کار و بار بسته بیک مو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم | هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بدان خم ابرو نهاده ایم

بی ناز نرگسش سر سودایی از خمار / همچو بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش / از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست / در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظرباز و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید / که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیرمغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود دران نمی بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل دلی عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلنشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوی و حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هردم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست | که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم | که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها تا شده ام بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصیب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما | که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما | روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنانرا ز خون کفن سازیم | دوستانرا قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز | آن مباد اکه کند دست طلب کوتاهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | واندران آینه از حسن توکرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آ | تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امید که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامانرا
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل من درهم چین
که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وازپی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر

سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد | آه اگر زان که درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب | تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر میبارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای | ای دلیل دل گم کشته فرو مگذارم
چون منش در گذر باد نمی یارم دید | با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز | استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام | حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمهٔ خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست | آیینه ندارم ازان آه میکشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلان بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما برآریم شبی دست دعایی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آن که بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
دره نفس کزد سینهٔ ما بتکده بود / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا دران آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
کفت وکو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انکاشتیم
کلبن حسنت نه خود شد دلفریب / ما دم همت برو بکماشتیم

کفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نکماشتیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
کل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما / سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو

تو ترحم نکنی بر من بیدل کفتم ذاک دعوای وها انت وتلک الایام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در کوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مای غمان مست دل از دست داده ایم همراز عشق وهمنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ایم
ای کل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما کر ملول شد کو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه کانصاف میدهیم ز کار اوفتاده ایم
چون لاله می مبین وقدح درمیان کار این داغ بین که بر دل پرخون نهاده ایم

کفتی که حافظ این همه رنک خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم که پیشش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست زکاتم ده که مسکین وفقیرم
من آن مرغم که هر شام وسحرکاه ز بام عرش می آید صفیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق جوان بخت جهانم کرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش کم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب ومی اکر حرفی کشد کلک دبیرم
دران غوغا که کس کس را نپرسد من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی بسیب بوستان وشهد وشیرم
قراری کرده ام با می فروشان که روز غم بجز ساغر نکیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی فراغت بخشد از شاه وزیرم
فراوان کنجها در سینه دارم اکرچه مدعی بیند حقیرم

من آنکه بر کرفتم دل ز حافظ

که ساقی کشت یار ناگزیرم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست | گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
شیخم بطیره گفت برو ترک عشق کن | محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر | ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا | تا در میان میکده سر بر نمیکنم
ناصح بطنز گفت حرامست می مخور | گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند | معذورم ار محال تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

ما درس سحر در سر خمخانه نهادیم | محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عالم عاقل زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش دست بما داد | از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود | آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگر

اکرچه در طلبت همعنان باد شمالم | بکرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم | طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم
کناه چشم سیاه تو بود و کردن دلخواه | که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
زشوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم | ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که کشادی | زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری | که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم
چه غنچه بر سرم از کوی او کذشت نسیمی | که پرده بر دل مسکین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوکند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم | از بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم وز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم وز بستان بهشت | بطلبکاری این مهر کیاه آمده ایم
باچنین کنج که شد خازن او روح امین | بکدایی بدر خانهٔ شاه آمده ایم
لنکر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق کناه آمده ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ما نکوییم بد و میل بناحق نکنیم | روی کس را سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانکر بکم و بیش بدست | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم | سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر | کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم
شاه اکر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد | هیچ کارش ز سر صدق برونق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیق رنجید | گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر و
ور بحق گفت جدل باسخن حق نکنیم

مرا عهدیست باجانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل بینم | فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند | بحمد الله و المنه بتی لشکر شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه | که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه | که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست | ندارد هیچ کس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طائر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو | تا کنند بادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در دغوطه خورم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که اندازی مرا بر خاک و بگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن مگر در خاک و آندم هم
چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآورده دم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم سبزه و صحرا چو میکردی روان بی ما
سرشک سرخ میکردد روان بر چهرهٔ زردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه غم از خصم دم سردم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانست و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

من که از یاقوت و در اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

گر چو بید بی ثمر ناکه چنین صافی شوم
بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و زیور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را کنون
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش میگفتند لعلت قندمی بخشد ولی
تا نبینم در دهان خود کجا باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا صبح و شامی درس عشق از بر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای واعظ تا کجا باور کنم

من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر
از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم

دوش لعلت عشوهٔ میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

زهد وقت گل چه سودایست حافظ هوش دار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زان که چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روبروی	شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت	با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من	در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود	در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید	ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند	چندان که اینچنین زدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست	بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

این چه شورست که در دور قمر می بینم	همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر	پسران را همه بدخواه پدر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلابست و شکر	قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان	طوق زرین همه در گردن خر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از گنج گهر می بینم

(حرف النون)

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن	مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند | بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش | ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گویند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از می فروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست | هش دار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله برکش وای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالابلند عشوه گر نقش باز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
کو فاش کرد در همه آفاق راز من

گفتم بداق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کار ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستیٔ شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

یا رب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر میشنیدی پند ادیبان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

کرد لبت بنفشه ازان تازه وترست | کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن
دائم بلطف دایهٔ طبع ازمیان جان | می پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بهار وگل طرب انگیز گشت وتوبه شکن | بشادیٔ رخ گل بیخ غم زدل برکن
رسید باد صبا غنچه ازهواداری | زخود برون شد وبرخود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز ازآب صافی دل | براستی طلب آزادگی زسرو چمن
عروس غنچه بدین زیور وتبسم خوش | ببینه دل ودین می برد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده ونفیر هزار | برای وصل گل آمد برون زبیت حزن
زدست برد صبا گرد گل کلاله نگر | شکنج گیسوی سنبل ببین برو سمن

حدیث قصهٔ دوران زجام جو حافظ
بقول مطرب وفتویٔ پیر صاحب فن

چو گل هردم ببویت جامه در تن | کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | دلی دل را تو آسان بردی ازمن
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچ کس با دوست دشمن
مکن کز سینه ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن
بباراى شمع اشک ازدیده چون میغ | که شد سوز دلت برخلق روشن
دلم را مشکن ودر پا میندازا | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند زمن | ور بگویم دل بگردان روبگرداند زمن

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن

گرچه شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند زمن

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند زمن

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند زمن

دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند زمن

گرچو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق
عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند زمن

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای باده نوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

بیا وز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کردهٔ مستور منشین
چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوقت می لعلست جوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببوستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزاین دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
برشمامه بفردوس و عود مجمر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

ازان شمائل والطاف خلق خوش که تراست
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ازین مرقع و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

گره زابروی پرچین نمی گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عافیت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینهٔ پاک دینان بین

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرائی مباش
گفت چشم نیم مست ترک آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست
جان صد صاحب دل آنجا بستهٔ هر مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رو مبین در رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هوا خواهان رهرو حیلهٔ هندو ببین

آن که من در جستجوی او ز خود بیگسو شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظار در گوشهٔ محراب رد نالد رواست
ای ملامت گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور وناز کبدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بصبا در چمن لاله سحر میگفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من وتو محرم این راز نه ایم — زمی لعل حکایت کن وسیمین ذقنان

دامن دوست بدست آر ز دشمن بگسل

مرد یزدان شو وایمن گذر از اهرمنان

کلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش وجهانی خراب کن

بفشان عرق زچهره واطراف باغرا — چون شیشهای دیدهٔ ما پرگلاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو وزلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله وعزم شراب کن

همچون حباب دیده برو قدح گشا — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم وعادت عاشق کشی تست — با دشمنان قدح کش وبا ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می زمشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد وتوبه وطامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا

برخیز وروی عزم بکار صواب کن

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خستهٔ روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد زمهر گرم و رفت
همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن
جسمم ازان چو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم زاب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده بود
شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی
کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده می کن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
ما در دهر نزاید پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

من که گویم که قدح گیر ولب ساقی بوس	بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان	هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل	گرد چمن بخورست همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چومی نویسد بر عارضت خطی خوش	یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز آن قدر نیست
گر نیستت رضای حکم قضا بگردان

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن	بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی	کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار	بغمزه گوی که سپاه ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس	سزای حور بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر	بابروان دو تا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد	تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

مرغ دلم طائریست قدسیِ عرش آشیان	از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از سر این خاکدان چون بپرد مرغ جان	باز نشیمن کند بر در آن آستان
چون بپرد مرغ دل سدره بود جای او	تکیه که باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم همه	گر بکشد مرغ ما بال و پری بر جهان

درد و جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ   جسم وی از معدنست جان وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما   آبخور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان   وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی بنواز   یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند   یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
دیدها در طلب لعل یمانی خون شد   یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات   بشنوای پیک خبر گیر سخن باز رسان
بروای طائر میمون همایون آثار   پیش عنقا سخن زاغ وزغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش زغریبی بوطن باز رسان

در بدخشان لعل اگر از سنگ می آید برون   آب رکنی چون شکر از تنگ می آید برون
در درون شهر شیراز از در هر خانهٔ   دلبری رعنای شوخ شنگ می آید برون
از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب   بادهای بی غش گلرنگ می آید برون
بر سر منبر بوقت وجد و زراقی حال   از سر دستار واعظ بنگ می آید برون
در درون باغها ز آواز مطرب صبح و شام   وای بلبل با نوای چنگ می آید برون

درچنین شهری بهجر یار و اندوه فراق
حافظ از خانه چنین دلتنگ می آید برون

(حرف الواو)

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو   زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد   از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست   روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه بخشای تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از خط برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام خلق و خواب جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستارهٔ سر و کاریست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز شوم تهنیت کنان / کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چه گونهٔ / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی ‌ ‌ ‌ ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم ‌ ‌ ‌ شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست

سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او ‌ ‌ ‌ که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست ‌ ‌ ‌ بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد ‌ ‌ ‌ که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب ‌ ‌ ‌ نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی ‌ ‌ ‌ مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ‌ ‌ ‌ که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی ‌ ‌ ‌ بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست ‌ ‌ ‌ که میرسد همه را لطف بی نهایت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو ‌ ‌ ‌ پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز ‌ ‌ ‌ کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و احتشام ‌ ‌ ‌ گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ‌ ‌ ‌ قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من ‌ ‌ ‌ مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند ‌ ‌ ‌ این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ‌ ‌ ‌ زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست ‌ ‌ ‌ جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب و سر عشق آن نفسم رود ز سر ‌ ‌ ‌ کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ‌‌ ‌‌ خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست ‌‌ ‌‌ آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار ‌‌ ‌‌ کآیینه ایست جام جهانبین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست ‌‌ ‌‌ این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن ‌‌ ‌‌ من برده ام بباده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار ‌‌ ‌‌ گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان ‌‌ ‌‌ بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر ‌‌ ‌‌ روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو ‌‌ ‌‌ باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی ‌‌ ‌‌ گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست ‌‌ ‌‌ ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا ‌‌ ‌‌ دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد ‌‌ ‌‌ خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو ‌‌ ‌‌ مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخنگزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو ‌‌ ‌‌ جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی ‌‌ ‌‌ نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش ‌‌ ‌‌ که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
روان گوشه گیرانرا جبینش طرفه گلزاریست | که بر طرف چمن زارش همی گردد چمان ابرو
همیشه چشم مستت را کمان حسن در زه باد | که از شست تو تیر او کشد بر مه کمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم | هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنان حسنی | که این را این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند | با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
گر دیگرت بدان در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
صوفی که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو
مرغ چمن زنالهٔ من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کآنجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار
آنگه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختر کهن و سیر ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان وز و شنو

(حرف الهاء)

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیخته زان لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

کفت حافظ دکرست خرقه شراب آلودست
مکر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست کفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
باد صبا ز ماهم ناکه نقاب برداشت
کالشمس فی الضحاء تطلع من الغمامه
کفتم ملامت آرد کر کرد کوت کردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ
آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از چشم زخم خلق مبادت کزند ازانک
در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
دل بد مدار هان که رسی هم بروز وصل
شبها چو زهر فرقت جانان چشیدهٔ
منعم مکن زعشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از کلیم خویش مکر پا کشیدهٔ

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
کیتی نشان ندیده ایزد نیافریده
بر قصد خون عشاق ابرو و چشم مستت
کاه این کمین کشاده کاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
از زخم تیر هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هردم دودم بسر بر آید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده
کر زانکه رام کردد بخت رمیده بامن
هم زان دهن برآرم کام دل رمیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو | پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده
گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی | آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده
تا کی فروگذاری چون زلف خود دلم را | سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده
در پای خار هجران افتاده در کشاکش | وز گلشن وصالت هرگز گلی نچیده
ما را بضاعت اینست گر در مذاقت افتد | در پای شعر حافظ بنویس در جریده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عاشقان مسکین دل برده بدیده

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقهٔ مهر | سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
زناز و عربدهٔ ساقیان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | شکسته وسمه و بر زلف مشکناب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند   که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است   بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف   ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده   خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش   گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی بکن آنگه بخرابات خرام   تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن   خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی   جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق   غرقه گشتند و نگشتند باب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی   که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست   که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده   صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی   چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک   رویی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده   شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وآن خندهٔ پر آشوب   وان رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد   یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار   دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت   روزی کرشمهٔ کن ای یار برگزیده

کر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ | باز آ که توبه کردیم از کفته و شنیده

بس شکرها که کویم از بندکی خواجه
کر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

سحرکاهان که مخمور شبانه | کرفتم باده با چنک و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می | بشهر مستیش کردم روانه

نکار می فروشم عشوهٔ داد | که ایمن کشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی کمروار | اکر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دکر نه | که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست | خیال آب و کل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برآییم | ازین دریای ناپیدا کرانه

که بندد طرف حسن از وصل شاهی | که با خود عشق بازد جاودانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

چراغ روی ترا کشته شمع پروانه | مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود | ببوی حلقهٔ زلف تو کشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی | ز شمع روی تواش چون رساند پروانه

ببوی زلف تو کر جان بباد رفت چه شد | هزار جان کرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند | بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت فتادم از پا دوش | نکار خویش چو دیدم بدست بیکانه

چه نقشها که برانکیختیم و سود نداشت | فسون ما بر او کشته است افسانه

مرا بدوز لب دوست هست پیمانی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مکو که باز

فتاد در سر حافظ هوای میخانه

چشم مدامست زان لعل دلخواه | کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببرکش | گه جام زرکش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفرالله
جانا چه گویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست | از قامتت سرو از عارضت ماه
از صبر عاشق خوشتر نباشد | صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راهست | صوفی بپند از این رسم واین راه
وقتی بر ویش خوش بود وقتم | از وصل جانان صد لوحش الله
رخ بر نتابم از راه خدمت | سر بر ندارم از خاک درگاه

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه | استغفرالله استغفرالله
عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد | آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد درگاه و بیگاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده | هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من | ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقانرا	امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان	کز عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید	بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید	عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

نصیب من چو خرابات کرده است اله	درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد	چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دورو	که کرده دست درازی و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی	که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم	که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
مراد من ز خرابات چون که شد حاصل	دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ
مراد خویش نیابی مگر بشهی تند

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه	مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب	اینچنین با همه در ساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده	قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پای در انداخته یعنی چه
سخنت سر دهان گفت و کمر سر میان	وز میان تیغ بمن آخته یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول	عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم

بشمشیرم زد و باکس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دائم گدای کوی او باش
بحکم آن که دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب ذقن زان بوستان به

بداغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما شد
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدارا از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ ازان به

(حرف الیاء)

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گویی نمی زنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ روی نگاری نمیکنی

مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و می افگنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست
وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست دران
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنکری از دائره بیرون باشی
کاروان رفت وتو در خواب وبیابان در پیش | کی روی ره زکه پرسی چه کنی چون باشی
ساغری نوش کن وجرعه بر افلاک افشان | چند چند از غم ایام جکر خون باشی
تاج شاهی طلبی جوهر ذاتی بنمای | ور خود از جوهر جمشید وفریدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که کر شعر اینست
هیچ خوشدل نه پسندد که تو محزون باشی

احمد الله علی معدلة السلطانی | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد | آن که می زیبد اکر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اکر بی تو برآید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی ومعجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه وکدا | چشم بد دور که هم جانی وهم جانانی
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست | بخشش وکوشش خاقانی وچنکیزخانی
کرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
از کل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت | حبذا دجلهٔ بغداد ومی ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرکردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از و دیدهٔ دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
مشتاقی ومهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در کوشهٔ تنهایی
فکر خود ورای خود در عالم رندی نیست | کفرست درین مذهب خودبینی وخودرایی
یارب بکه شاید کفت این نکته که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دی شب کلهٔ زلفش با باد صبا کفتم | کفتا غلطی بکذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصد ‌‌ اینست حریف ای دل تا باد نه پیمایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست ‌‌ شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
دائم گل این بستان شاداب نمی ماند ‌‌ دریاب ضعیفانرا در وقت توانایی
زین دائرهٔ مینا خونین جگرم مے ده ‌‌ تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

اتت روائح رند الحمی وزاد غرامے ‌‌ من المبلغ عنی الی سعاد سلامے
پیام دوست شنیدن سعادتست وسلامت ‌‌ فدای خاک در دوست باد جان گرامے
بیا بشام غریبان وآب دیدهٔ ما بین ‌‌ بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامے
وان رغبت بخلد وصرت ناقض عهد ‌‌ فما تطیب نومی وما استطاب منامے
اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر ‌‌ فلا تغرد عن روضها انین حمامے
بسی نماند که روز فراق یار سرآید ‌‌ رایت عن هضبات الحمی قباب خیامے
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت ‌‌ قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامے
امید هست که زودت بخت نیک ببینم ‌‌ تو شاد گشته بفرمان دهی ومن بغلامے
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان ‌‌ ز بهر کار ثوابم قبول کن بغلامے
بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلالے ‌‌ اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامے

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامے

ای دل گر ازان چاه زنخدان بدر آیی ‌‌ هر جا که روے زود پشیمان بدر آیی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد ‌‌ گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی
هش دار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش ‌‌ آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح ‌‌ باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ‌‌ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت / وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهروی
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد / دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی
کلکت که مریزاد زبان شکرینش / مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی نقش تو بر عشق / ذرات محبت کل آدم نسرشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود می بری وزحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادے ازین در محروم — از کہ مے نالی وفریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای که دائم بخویشتن مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که مست شراب انگوری

روی زرد است وآه درد آلود — عاشقانرا گواه رنجوری

نبود باغ خلد را رونق — بی مے راوق ولب حوری

مهر آن ماه بایدت ورزید — گرچه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام وننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که باز لف ورخ یار گذاری شب وروز — فرصتت باد که خوش صبحی وشامی داری

وی که با وصل دلارام گزیدی خلوت — بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر ازان یار سفر کرده پیامی داری

گو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود — می کنم شکر که بر جور دوامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامے ار میطلبد از تو غریبی چه شود — توی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامے داری

ای که بر ماه از رخ مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گر چه از مستی خرابم رو مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنش زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی ای که خصم ملک را — از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی

داور دارا شکوه ای آن که تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام عالم بین چو بر اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیرانرا از ان
تشنه لب کردی و گردانرا در آب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر

کر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز مے تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی وز محتسب کواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان | کر حال من بپرسی از باد صبحکاهی
ساقی بیار آبے از چشمهٔ خرابات | تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
جور از فلک نیاید با تو ملک صفاتی | ظلم از جهان برمن شد تو جهان پناهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چه کونه زیبد دعوای بے کناهی
حافظ چو پادشاهت که کاه مے برد نام | رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی | شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ | وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من واز غصه قصهٔ | هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی
کی عطر سای مجلس روحانیان شدی | کل را اکر نه بوے تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم | یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخت دست میدهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را کرفت | وین سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش وعمرت ز دست رفت | صد مایه داشتی ونکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درس غصه چیست
از تو کرشمهٔ وز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نکه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی | هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطر باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجدهٔ ابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز اینجا نکنی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

اب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل گمان مدار که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا

بایدکه

باید که خاک در که اهل بصر شوی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی	تا بی خبر بمیرد در درد خود پرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین ره خوشتر ز تن درستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود	تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد	سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

ای دل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی	آنگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش	هر قبله‌ای که باشد بهتر ز خود پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست	آری طریق رندی چالاکیست و چستی
تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست	کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را	تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم	با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد	حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست	عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات	مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان || کر نکاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود کر بکرم باز کزاری حافظ || ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

ای صبا بندکی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قمری اکر ننوشی می || علاج کی کنمت کآخر الدواء الکی
چو کل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو || منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر || فلا تمت ومن الماء کل شیء حی
ذخیرهٔ بنه از رنک و بوی فصل بهار || که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند || مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت || ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارکان کفرست || بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته اند برایوان جنت المأوی || که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست || بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله کیر و کرم ورز و الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی || به ازان که تاج شاهی همه عمرهای وهویی
بخدا که رشکم آید بر خت ز چشم خویشم || که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من شد و ندانم که چه شد غریب مارا || که کذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت || بجز این نماند مارا هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری وش
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بکرفت کار حسنت چون عشق من کمالی || خوش باش زان که نبود این حسن را زوالی
در وهم من نیاید کاندر تصور عقل || آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی

آندم

آندم که باتو باشم یکساله هست روزی ‖ داندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
شد حظ عمر حاصل کر زان که باتو مارا ‖ هرکز بعمر روزی روزی شود وصالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم ‖ کزخواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت ‖ شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت کر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بکلبانک پهلوی ‖ مے خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود کل ‖ تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله کوی ‖ تا خواجه میخورد بغزلها پهلوی
خوش وقت بوریای کدایی وخواب امن ‖ کین عیش نیست درخور اورنک خسروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد ‖ زینهار دل مبند بر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش کفت با پسر ‖ کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم سیاه کرد ‖ مخمور ریت مباد که خوش مست میروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژکون ‖ ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

ساقی مکر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته کشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری ‖ که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت کوش کن کین در بسی به ‖ ازان کوهر که در کنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس ‖ خدا را کر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان ‖ تو کز خورشید و مه آیینه داری
بدرندان مکو ای شیخ دهش دار ‖ که با حکم خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم ‖ تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی خیال سبزخطی نقش بسته ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد بیا بیا که کرا مے کند تماشایی
دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست کجا بود بفروغ ستاره پروایی
زمام دل بکسی داده ام من درویش که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد از و غیر او تمنایی
درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار اکر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

بجان او که کرم دسترس بجان بودی کمینه پیشکش بندکانش آن بودی
اکر دلم نشدی پای بند طرهٔ او کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال چو این نبود ندیدیم باری آن بودی
به بندکی قدش سرو معترف کشتی اکر چو سوسن آزاده اش زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اکر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز سریر عزتم آن خاک آستان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را اکر حیات کرانمایه جاودان بودی

بکفتمی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست … گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب … گرش نشان امان از بد زمان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک … که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دائرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی … ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او … که برین چاکر دیرینه کسی بگزینی
بعد ازین ما و گدایی که بسر منزل عشق … رهروانرا نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد … آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست … بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم … عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو … ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد … بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن … که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار … ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست … گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد … بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری … تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند … اقرار بندگی کن و دعوای چاکری
آن کس که اوفتاد و خدایش گرفت دست … گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی … تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیی و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آن که کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که وسعت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

بگوشه بنشین خوش دل و تماشا کن
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تند باد حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

سر

سر این نکته مکر شمع در آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

سخن غیر مکو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

نرکس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نرود اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میکفت
بر در میکدهٔ با دف و نی ترسایی

کر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اکر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده می رسد
ای کاج هر چه زودتر از در در آمدی

ذکرش بخیر ساقیٔ فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آن کو ترا بسنکدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنکی بر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز اکر
چون روح محض جلوه کنان در بر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دائم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سر آمدی

ور دیکری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

روزکاریست که ما را نکران میداری
بندکانرا نه بوضع دکران میداری

کوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه کل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را جامه دران نعره زنان میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نکار
دست در خون دل پر هنران میداری

پدر تجربه آخر تویی ای دل زچه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میدارے
دل و دین رفت ولی راست نیارم گفتن — که من سوخته دل را تو بر آن میدارے
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که تو بنده بر آن میدارے
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سری عجب از بی خبران میدارے
نرگس باغ نظر چون تولی ای چشم و چراغ — سر چرا با من دلخسته گران میدارے
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شیفته حال و نگران میدارے
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست — تو تمنا ز گل کوزه گران میدارے

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میدارے

رفتم بباغ صبحدمے تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن باغ دمبدم — میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — این را تغیری نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست از وگلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار کون
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا — زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
کاهل روے چو باد صبا را ببوی زلف — هردم بقید و سلسله در کار میکشی
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما سزد — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آکه چشم بد ز رخت دور میکنم ‖ ای تازه کل که دامن ازین خار میکشی

حافظ د کرچه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ‖ کجاست پیک صبا کر همی کند کرمی
نمی کنم کلهٔ لیکن ابر رحمت دوست ‖ بکشتزار جکرتشنکان نداد نمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق ‖ چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقهٔ من کرچه وقف میکدهاست ‖ ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمی خرند آنکس ‖ که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
دلم کرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم ‖ بیا که بر در میخانه بر کشم علمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد ‖ برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل ‖ پیاله کیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند ‖ بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست ‖ اکر معاشر مایی بنوش نیش غمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی و دعای صبح دمی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی ‖ ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو کل کر خردهٔ داری خدارا صرف عشرت کن ‖ که قارونرا غلطها داد سودای زر اندوزی
می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش ‖ خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن ‖ کلاه سروری آنست کزاین ترک بردوزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست ‖ مکر او نیز همچون من غمی دارد شبان روزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع ‖ که حکم آسمانست این اکر سازی و کر سوزی
سخن در پرده می کویم زخود چون غنچه بیرون آی ‖ که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم ‖ بیا ساقی که جاهل را همین تر می رسد روزی

بر می نوش و رندی ورز و ترک زرق کن ای دل
کزین بهتر عجب دارم طریقی کر بیاموزی

ببستان رو که از بلبل رموز عشق کیری یاد
بمجلس آ که از حافظ غزل کفتن بیاموزی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامے
کرچه ماه رمضانست بیاور جامے

روزها رفت که دست من مسکین نکرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامے

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامے

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامے

کله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامے

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامے

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامے

حافظا کر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خود کامے

سحرکه رهروی در سرزمینی
همی کفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

کر انکشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نکینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت کرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اکر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

نه همت را امید سربلندی
نه نقش عشق بر لوح جبینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

در میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی

اگرچه رسم خوبان تندخویست
چه باشد گر بسازی با غمیتی

سلیمی منذ حلت بالعراقی | الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
بساز ای مطرب خوش خوان و خوش گوی | بشعر فارسی صوت عراقی
جوانی باز می آرد بیادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس دهاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
مضت فرص الوصال وما شعرنا | وانی الآن فی حین الفراقی
عروس بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
نهانی الشیب من وصل العذاری | سوی تقبیل وجه واعتناقی
دموعی بعدکم لاتحقروها | فکم بحر جمعن من السواقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن | که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول | پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز | بچین زلف مشک‌افشان دلارامی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست | ز مهر او چه میجویی در و همت چه می‌بندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست | خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست | بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی | دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها | که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز | دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن | ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان می گوید | خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر | از در عیش درآ و براه عیب مپوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز | ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها | یکدو روزی بسرا پردهٔ میخانه بپوی
شکر آن را که دگر بار رسیدی ببهار | بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلام الله ما کر اللیالی | و جاوبت المثانی و المثالی
علی وادی الاراک و من علیها | و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم | و ادعو بالتواتر والتوالی
بهر منزل که رو آرد خدایا | نگه دارش بحفظ لایزال
منال ای دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیتست آشفته حالی

اموست

اموت صبابة یا ایت شعری	متی نطق البشیر عن الوصالی
فحبک راحتی فی کل حین	وذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت	مباد از سوز و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی	من بد نام رند لا ابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود	که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد	که گرد مه کشد خط هلالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست	زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی	بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ برجای	دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی افکن کجا میفروشند	که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گویی نبودست خود آشنایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا	فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست	ز حد می برد شیوهٔ بیوفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست	نخواهد ز سنگیندلان مومیایی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز همصحبت بد جدایی جدایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی	گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت	پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

حا

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک برشده دیوار بدین کوتاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدایا همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و ترک کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آسیب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مهرو و جام می

باد صبا ز عهد صبا یاد میدهد
جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد رنگ ولطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

سند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و آواز عود و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باقصای روم وری

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکستهٔ را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغشست بشتاب وقتی خوشست دریاب
سالی دگر که دارد امید نو بهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخیست
مشکل بود نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

دران شمایل مطبوع هیچ نتوان کفت / جز این قدر که رقیبان تند خو داری

نوای بلبلت ای کل کجا پسند افتد / که کوش هوش بمرغان هرزه کو داری

بجرعهٔ تو سرم مست کشت نوشت باد / خود از کدام خمست این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که کر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش کردم و خندان بزیر لب میکفت / که کیستی تو و با من چه کفت و کو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی جوهر عشق / قدم برون نه اکر میل جست وجو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / بعذر نیم شبی کوش و کریهٔ سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

چو هر خبر که شنیدم دری بحیرت داشت / ازین سپس من و مستی و وضع بی خبری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دکری

دعای کوشه نشینان بلا بکرداند / چرا بکوشهٔ چشمی بما نمی نکری

زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد کیر دو مصرع زمن بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنان که من بینم / کر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج زری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست / نعوذ بالله اکر ره بمامنی نبری

ببوی زلف و رخت می روند و می آیند / صبا بغالیه سایی و کل بجلوه کری

بیمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلا لیلة القمری

ای

ای باغم تو ما را پیوند لایزالی
قد ضاع فی هواکم عمری ولا ابالی
عیسی سکان کویت هر بی خبر چه داند
یا لیت لی مجالا فی ذلک الحوالی
از آب دیده یارا شد رازم آشکارا
ارحم علی دموعی یا من علمت حالی
خوبان وفا ندارند ای جمع پاکبازان
لا ترقبوا وفاء عن صاحب الجمالی
ما تشنه لب گذشتیم بر آب زندگانی
یا ساقیا اغثنی من شربة الزلالی
من ترک دین و دنیا کردم ز آرزویت
جاوزت فی هواکم عن حب جاه و مالی

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت
قد صار ذا حیات کانت بلا زوالی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی
پر عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر دوست خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش میرفت و کم می کرد پی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست
ره موذن بانگ میزن کو که حی
چنگ را در دست مطرب نه دمی
کو رگش بخراشش و بخروشش زپی
عود بر آتش نه و منقل بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک خواری کند
باز گو در حضرت دارا ری
خسرو آفاق بخش آن کز سخاش
نامهٔ حاتم و نامش گشت طی
آن که بهر جرعهٔ جان میدهد
جان او بستان و جامی ده بوی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

بیار باده و بازم رهان ز مخموری
که هم بباده توان کرد دفع رنجوری
بهیچ وجه نتابد چراغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری
بسحر غمزهٔ فتان هیچ غره مباش
که آزمودم سودی نداشت مغروری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز
که هیچ نیست ادیب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل ‖ اکر تو عشق نداری برو که معذوری

بیک فریب نهادم صلاح خویش از دست ‖ دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری

رسید دولت وصل و کذشت محنت هجر ‖ نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهرکسی نتوان کفت درد او حافظ
بدان بکو که کشیدست محنت دوری

ای باد نسیم یار داری ‖ زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی ‖ با طرهٔ او چه کار داری

ای کل تو کجا و روی زیباش ‖ او مشک و تو بار خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش ‖ او تازه و تو غبار داری

نرکس تو کجا و چشم مستش ‖ او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش ‖ در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش ‖ در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
کر طاقت انتظار داری

پدید آمد رسوم بیوفایی ‖ نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی ‖ کنون اهل هنر دست کدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر ‖ نمی بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم ‖ متاع او چو هست این دم بهایی

دکر شاعر بکوید شعر چون آب ‖ که دل را زان فزاید روشنایی

نبخشندش جوی از بخل و امساک ‖ اکر خود فی المثل باشد سنایی

خرد در کوش هوشم دی همی کفت ‖ برو صبری بکن در بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز ‖ درین درد و عنا چون بی نوایی

بیا حافظ بجان این پند بشنو

که کر از پا در افتی با سر آیی

برو زاهد بامیدی که داری | که دارم همچو تو امید واری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور آنچه داری
مرا در رشتهٔ دیوانکان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم کیسوی او بند | اکر خواهی خلاص در ستکاری
بدور کل خدارا توبه بشکن | که عهد کل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بکذشت | چو از طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ شراب لعل کون نوش
چرا عمرت بغفلت میکذاری

ترا که هرچه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده در دان بستان | که حکم بر سر آزادکان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنک | سوادی از خط مشکین برارغوان داری
بنوش می که سبک روحی ای ظریف مدام | علی الخصوص درین دم که سرکران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من | بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیارت اکر صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته درکان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش | که سهل باشد اکر یار مهربان داری
بوصل دوست کرت دست میدهد یکدم | برو که هرچه مرادست در جهان داری
چو ذکر لعل لبش میکنی دمی شنوی | حدیث باشکرست آن چه در دهان داری

چو کل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اکر بخرامی دمی بکلزاری | خورد ز غیرت روی تو هر کلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی | ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب | که در پیست ز هر سوی آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند | که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان | چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نشد این کار | دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دائرهٔ آی
بخنده گفت که حافظ تو در چه پرگاری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی | سرفدای تو که در من دست مرکردانی
سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست | کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست | ناز کان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من | چند پوشیده بماند سخن پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو | واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی | گفتمش چونی و چون می زیی ای زندانی
گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن | هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری | شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه | بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی | تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
دردی که از تو دارم جوری که از تو بینم | کر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید | دلهای همچو آتش چشمان رود باری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید | از بوستان وصلت بوی امید واری

گرچه ببوی وصلت درحشر زنده گردم | سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم | تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری
ما بنده ایم داعی تو حاکمی و قادر | گر می کشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

ساقی اگرت هواست با می | جز باده میار پیش ما می
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو ز مستان | در گلشن جان ندای یا حی
بادر رو درا بهوس در مان | کونین نگر بعشق لاشی
اسرار دلست دره عشق | آواز رباب و نالهٔ نی
یک مفلس پاک در ره عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پری رو | می آید و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش | وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر دل من شکسته تا کی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی | که به پیرانه سرم دست دهد مأوایی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم | شیشهٔ باده و جایی نزه و زیبایی
جای من دیر مغانست مروح وطنی | رای من رای بتانست مبارک رایی
چه کنی نوش که در دیر چومن شیدا نیست | نیست این جز سخن بوالهوس رعنایی
بادب باش که هر کس نتواند گفتن | سخن پیر مکر بر همنی یا رایی
صنما غیر تو در خاطر ما کس نگنجد | که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی	برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
خون پیاله خور که حلالست خون او	در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد	پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست	مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت	خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

حافظ به بی نیازی رندان که می بخور
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی	ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
لمع البرق من الطور وآنست به	فلعلی لک آت بشهاب قبس
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند	شاهبازان طریقت بمقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم	گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیریم	دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
بادل خون شده چون نافه خوشش باید بود	هرکه مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
کاروان رفت و تو در جای کمینگاه بخواب	وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهواست تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی	بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش	ایا منازل سلمی فاین سلماک
عجیب واقعهٔ و غریب حادثهٔ ایست	انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت	که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاکپای تو داد آب روی لاله و گل	چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز	وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | که زاد راهروان چستیست و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری | اری مآثر محیای من محیاکی

زوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی | که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
شده ام خراب بدنام وهنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم وفکنده ایم دامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
بردید پارسایان که برفت پارسائی | می ناب درکشیدیم ونماند ننگ ونامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بخامهٔ سلامی نه بنامهٔ پیامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف ومفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجا برم شکایت بکه کویم این حکایت | که لبت حیات ما بود ونداشتی دوامی
اگر این شراب خامست وگر این حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

بگشای تیر مژکان وبریز خون حافظ
که چنین کشندهٔ را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویند | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
گر سرو بماند از قد و رفتار تو برجای | بخرام که از سرو گذشتی بروانی
صد بار بگفتی که دهم زین دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت وجانت بستانم | ترسم ندهی کامم وجانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند | بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پا
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

لبش می‌بوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت باکس — نه کس را میتوانم دید با وی
لبش می‌بوسد و خون میخورد جام — رخش می‌بیند و گل میکند خوی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی
چو مرغ صبح میگوید که هو هو — منه از دست جام باده هی می

زبانت درکش ای حافظ زمانی
زبان بی‌زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت — زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار دیدت ما و امیدواری — در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آخر کم از سؤالی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

شمشاد

شمشاد وخرامان کن وآهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویے
امروز که بازارت پرجوش خریدارست | دریاب وبنه زادی از مایهٔ نیکویے
چون شمع نکورویے در رهگذر بادست | طرفے ہنری بربند از مایهٔ نیکویے
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش خویے

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویے

نو بهارست در ان کوش که خوش دل باشی | که بسی گل بدمد باز تو در گل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولے | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون باکه نشین وچه نوش | که تو دانی که اگر زیرک وعاقل باشی
در چمن هر ورقے دفتر حالی دگرست | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف | گر شب وروز درین قصهٔ مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی ودیده بر سر راهست | بمردمے نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایت ببخش آن که تو دانی
من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چه گونه ببندم | دقیقه ایست نگارا دران میان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه وآبست | اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

یکیست ترکی وتازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوش کن جام شراب یک منی | تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز خم بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگ سان شو در قدم نی همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل بمی در بند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویشتن را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی / کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تند میروی جانا ترسمت فرومانی
بادهای شبخیزان ای شکر دهان مستیز / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت می برد بپیشانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت / عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
از درم درآ روزی تا زنم ز شادی دست / روشنی بمن پیوست راستی بمهمانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم جعدت بنامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست
ازان باد ایمنی بادت که انکیزد پریشانی

امید از بخت می‌دارم که بکشایم کمربندش
خدا را ای فلک با من کره بکشا ز پیشانی

بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت برافشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

ملامتکو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

دریغ آن عیش شبکیری که چون باد سحر بکذشت
بدانی قدر وصل ای دل چو در هجران فرومانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نکر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوکوار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من کردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

من این مراد ببینم بخواب نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اکر کنم کلهٔ از داد من باشی

چو خسروان ملاحت ببندکان نازند
تو در میانه خداوندکار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
کر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من
اکر ادا نکنی قرض دار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان کیرند
کرت ز دست برآید نکار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مکر تو از کرم خویش یار من باشی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی
یارب چه درخور آمد کردت خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان زبون شد
فی العشق معجبات یأتین بالتوالی

دل خون شدم ز دستش وز یاد چشم مستش | اوذیت بالرزایا ما للهوسے و مالی

خوسے تو گر نگردد هرگز نگردد | عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

یارا کباتهرسے عن موثقی وهادسے | ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست | فتوی عشق چونست اسے زمرهٔ موالی

العین ما تنامت شوقا لاهل نجد | والقلب ذاب وجدا فی دائه العضالی

تذوات رمل کان الحبیب فیها | طار العقول طرا من نظرة الغزالی

گرحاصلی وز برگ از چارچیز مگذر | امن و شراب بی غش معشوق وجای خالی

میده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن | تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

چون نیست نقش دوران برهیچ حال ثابت | حافظ مکن شکایت تا مے خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

الملک قد بیاهی من وجده و جده | یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و هیبت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی | و روحی کل یوم لی ینادسے

خدارا بر من بیدل ببخشای | و واصلنی علی رغم الاعادسے

امن انکرتنی عن عشق سلمی | تزاول ر دیکی لولی بوادسے

که همچون مت بوتن دل وایه | غریق العشق فی بحر الودادسے

بپی ما چان غرامت بسپریمن | غرت یک دی روشنی تزامادسے

غم این دل بواتت خورد ناچار | دغر نه وابنی انجت نشادسے

نگارا در غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العبادسے

دل حافظ شد اندر چین زلفت
ببلیل مظلم والله هادسے

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی · از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد · آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
شعبده بازئی کنی هر دم و نیست این روا · قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر · سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی

مرغ دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

(مقطعات)

دل منه بر دنیی و اسباب او · زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد · کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی بر فروخت · چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد · چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان · آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی میشکست · که بهویی قلبگاهی میدرید
سروران را بی سبب میکرد حبس · گردنان را بی گنه سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر · در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق · چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش ازو
میل در چشم جهان بینش کشید

(قطعه)

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار · تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست · بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن · زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

برمشامی ومشامش بنواز ای مطرب

وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

(قطعه)

بگوش هوش رهی منهی ندا در داد | ز حضرت احد لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب | حقیقت آن که نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

(قطعه)

دل مبند ای مرد بخرد بر سخای عمرو و زید | کس نمی داند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمی دانی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندیده بی سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

(قطعه)

روح القدس آن سروش فرخ | بر قبه طارم زبرجد
می گفت سحرگهان که یارب | در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

(قطعه)

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق | بپنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشاهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین | که قاضی به از و آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین | که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل | که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

(قطعه)

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل
بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش
چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
وگر سرای جهان را سر خرابی نیست
بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش
بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این یک کریم بیش نداشت
بعمر مهلتی از روزگار بایستی

(قطعه)

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
بخلوتی که در وانجهی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش
بنکتهٔ که دلش را در آن رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

(قطعه)

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب
و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

(قطعه)

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
هر که بجز اشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

قطعه

سرای ومدرسه وبحث علم وطاق ورواق ‌ ‌ ‌ چه سود چون دل دانا وچشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضلست ‌ ‌ ‌ خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

قطعه

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند ‌ ‌ ‌ دگرنه دور زمان جز بدست جزا ندهد
مکن ستیز که هرگز بعقل وفکر فضول ‌ ‌ ‌ فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
بآن که در نظر جم جهان بیاد آیند ‌ ‌ ‌ بترک جوهر جام جهانما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر ز آسمان بارد ‌ ‌ ‌ که بار در حرم کبریای ما ندهد

بحق نعمت حاجی قوام ما کز قدر
زبهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

قطعه

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است ‌ ‌ ‌ رضوان سریر حور وش وسلسبیل موی
خوش لفظ وپاک معنی وموزون ودلپذیر ‌ ‌ ‌ صاحب جمال ونازک ودیگر لطیفه گوی
گفتم بدین سرا چه ز بهر چه آمدی ‌ ‌ ‌ گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش وکام دلش بجوی

قطعه

بدین ظلمت سرا تاکی ببوی دوست بنشینم ‌ ‌ ‌ گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
تناهی الصبر مذحلت بناءی الاسد سرحان ‌ ‌ ‌ وطار العقل اذ غنت بمغنی الورق غربان

بیا ای طائر فرخ بیاور مژدهٔ دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

قطعه

ساقیا پیمانه پر کن زان که صاحب مجلست ‌ ‌ ‌ آرزو می بخشد واسرار میدارد نگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن | زان که در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص | خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب | پیشکاران نیکنامند صف نشینان نیکخواه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

(قطعه)

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال از پیشگاه مسکنت | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام | کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آن که ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد | فرصتت باد اکه هفت و نیم با ده میکنی

(قطعه)

ای سهر اصل عالی جوهرت از حقد و حرص | وی سپر ذات میمون اخترت از زرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفا ترا | از فرشته باز گیری وانگهی بخشی بدیو

(قطعه)

حسن این نظم از بیان مستغنیست | با فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد | بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل | طبع در لطفش نمی بیند بدیل
معجزست این نظم یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت رمزی زین نمط
کس نداند سفت دری زین قبیل

(قطعه)

خسروا داد گرا بحر کفا شیر دلا | ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

کفته باشد مکرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز منیرم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه ببیند وختم از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته در آخر او استر من جو میخورد
تبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمی دانمش این خواب که چیست
تو بفرماے که در فهم نداری ثانی

(قطعه)

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال
متنفر شده از بنده گریزان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکر لهجهٔ خوشخوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان
چه کند سوخته کز غایت حرمان میرفت

(قطعه)

فساد چرخ نبینند و نشنوند همی
که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
بعاقبت ز گل و خشت کردش بستر

چه فائده ز زره باکشاد تیر قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ حکم قدر

اگر ز آهن و پولاد سور حصن کنی
حواله چون برسد زود اجل بگوید هر

دری که بر تو گشایند در هوا مکشای
رهی که با تو نمایند در هوس مسپر

غبار چرخ ببین و نهاد دور نگر
بساط حرص نورد و لباس آز بدر

(قطعه)

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز | که ای نتیجهٔ کلکت سواد بیناییی
پس از دو سال که بخت به بخانه باز آورد | چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم | که این طریقه نه خود کامیست و خود راییی
وکیل قاضیم اندر کمین کردست | بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیداییی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم | بگیردم سوی زندان برد برسواییی
جناب خواجه حصار منست کر آنجا | کسی نفس زند از مردم تقاضاییی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر | بسیلیش بشکافم دماغ سوداییی
چه جای این که ز پیوند کاف و نون ما را | بجز ملازمتش نیست علت غاییی

همیشه باد کشاده درش بکام و زمهر
کمر ببندکیش بسته چرخ میناییی

(قطعه)

کلاقند شعر من ز نفشه شکر د باوست | زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
باد داد هانش تلخ که عیب نبات کرد | خاکش بسر که منکر آب زلال شد
هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش | کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

(قطعه)

بگذشتن فرصت ای برادر | در کرم رودی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیزست | گر فوت شود دریغ باشد

(قطعه)

صباح جمعه بد و ساد س ربیع نخست | که از دلم رخ آن ماه روی شد زائل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت | چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا و هر سودی | کنون که عمر بباز یچه رفت بی حاصل

(قطعه)

آن میوهٔ بهشتی کآمد بدستت ای جان | در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سر جمله اش فرد خوان از میوهٔ بهشتی

(قطعه)

برادر خواجه عادل طالب مثواه | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد | خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیلی عادلی پیوسته بر خوان | وز آنجا فهم کن سال وفاتش

(قطعه)

رحمن لایموت چو این پادشاه را | دید آنچنان کز و عمل الخیر لایفوت
جانش قرین رحمت خود کرد تا شود | تاریخ این معامله رحمن لایموت

(قطعه)

آصف دور زمان جان جهان تورانشاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف | که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آن که میلش سوی حق بینی و حق کو لی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

(قطعه)

بهاء الحق والدین طالب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزد می توان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

(قطعه)

مجد دین سرور سلطان قضات اسماعیل | که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب پنج و سه روز | که برون رفت ازین خانهٔ بی وضع و نسق
کنف رحمت حق منزل وی دان و انکه | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

اعظم

(قطعه)

اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس	آمد حروف سال وفاتش امید جود

(قطعه)

ایام بهارست و گل و لاله و نسرین	از خاک برآیند تو در خاک چرایی
چون ابر بهاران بر دم زار بگریم	بر خاک تو چندان که تو از خاک برآیی

(قطعه)

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند	کز جور دور گشت شتر گربها پدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا	حبری دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم	وان حبر گفت نقطهٔ دارایم و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو	با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من اراد
گردد بروزگار تو فعال ما یرید

(قطعه)

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبک هضمی	هر کو بزند یک جو بر سیخ زند سیمرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد	یک ذره و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

(قطعه)

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت	بادت اندر شهریاری برقرار و برد وام
سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

(قطعه)

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن	صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر	مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

(قطعه)

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم | وز پند پیر دولت خود را جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده ام | باقی عمر خدمت آن آستان کنم
دی شیشه دید با من و بشکست محتسب | می بعد ازین بزیر مرقع نهان کنم

(قطعه)

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال | که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام جوهر نظمست در جهان که ازو | شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان
جواب داد که بشنو زمن ولی مشنو | که این قصیده فلان گفت واین غزل بهمان
سر آمد فضلای زمانه دانی کیست | زروی صدق و یقین نه زراه کذب و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان

(قطعه)

دریغا خلعت روز جوانی | که رش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی | بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند | چنین رفتست حکم آسمانی
وکل اخ مفارقه اخوه | لعمر ابیک الا الفرقدانی

(قطعه)

ای باد صبا اگر توانی | از راه وفا و مهربانی
از من ببرش خبر بیا زم | کان سوختهٔ تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق میگفت | کای بی تو حرام زندگانی

تعلمت

(قطعه)

بعلمیت آدمی انسان مطلق | چو علمش نیست شد حیوان مطلق
عمل بی علم باشد جهل مطلق | بجهل ای جان نشاید یافتن حق

(رباعیات)

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم دمساز ندارم نفسی | یک مونس نامزد ندارم جز غم

(وله)

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس | واسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ | سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

(وله)

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست و خراب و رند عالم سوزیم | با ما منشین و گرنه بدنام شوی

(وله)

در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویزنه در عمر دراز

(وله)

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب | هم با سر می خانه براندازشود

(وله)

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد | در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان | تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

(وله)

ای آن که نهند مهر و ماه از تمکین | بر خاک جناب تو شب و روز جبین

بادست وزبان ودل تنگم منشان	برآتش انتظار وفارغ منشین

(وله)

بادوست نشین وبادهٔ جام طلب	بوس ازلب آن سروگل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد	کو از سرنیش این حجام طلب

(وله)

تا حکم قضای آسمانی باشد	کار توهمیشه کامرانی باشد
جامی که زدست تقتون می نوشی	سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

(وله)

نی دولت دنیی بستم می ارزد	نی لذت هستی بالم می ارزد
نی هفت هزار ساله شادی جهان	این محنت هفت روزهٔ غم می ارزد

(وله)

امشب زغمت میان خون خواهم خفت	وزبستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خودرا بفرست	تا درنگرد که بی توچون خواهم خفت

(وله)

درآرزوی بوس وکنارت مردم	درحسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم	بازآی که بازانتظارت مردم

(وله)

جانا چو شبی باتو بروز آوردم	گر بی تودمی بر آوردم نامردم
ازمرگ نترسم پس ازین کآب حیات	ازچشمهٔ نوش آبدارت خوردم

(وله)

تا کی بود این جور وجفا کردن تو	بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود	گر بر نرسد خون تو درگردن تو

(وله)

لب باز مگیر یک زمان از لب جام
تا بر دارے کام جہان از لب جام
در جام جہان چو تلخ و شیرین بہمست
این از لب یار خواہ و آن از لب جام

(ولہ)

گفتی کہ ترا شوم مدار اندیشہ
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشہ
کو صبر و چہ دل کانچہ دلش میخوانی
یک قطرۂ خونست و ہزار اندیشہ

(ولہ)

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خستہ دلان خردہ بیکبار مگیر
صوفی چو تو رسم رہروان میدانے
بر مردم رند نکتہ بسیار مگیر

(ولہ)

نی قصۂ آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال دل سوختہ دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست کہ نیست
یک دوست کہ باوی غم دل بتوان گفت

(ولہ)

خوبان جہان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس کہ کلہدار جہانست ببین
کو نیز چہ کونہ سر در آورد بزر

(ولہ)

ماہے کہ قدش بسرو میماند راست
آیینہ بدست و روی خود می آراست
دستار چہ پیشکشی کردم گفت
وصلم طلبی زہے خیالی کہ تراست

(ولہ)

قسام بہشت و دوزخ آن عقدہ کشاے
ما را نگذارد کہ در آییم ز پاے
تا کے رود این کر کر باے بنماے
سر پنجۂ دشمن افکن ای شیر خداے

(ولہ)

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوے تو رہگذر نیاید ما را
خواب ارچہ خوش آید ہمہ را در عہدت
حقا کہ بچشم در نیاید ما را

(وله)

چشمت که فسون ورنك میبار دازو | زنهار که تیغ جنك میبار دازو
بس زود ملول کشتی از همنفسان | آه از دل توکه سنك میبار دازو

(وله)

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد | هر پاکروی که بود تر دامن شد
کویند شب آبستن غیبت عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

(وله)

ای باد حدیث من نهانش میکو | سوز دل من بصد زبانش میکو
میکو نه بدان سان که ملالش کیرد | میکو سخنی و در میانش میکو

(وله)

کفتم که لبت کفت لبم آب حیات | کفتم دهنت کفت زهی حب نبات
کفتم سخن تو کفت حافظ کفتا | شادی همه لطیفه کویان صلوات

(وله)

ماهم که رخش روشنی خور بکرفت | کرد خط او دامن کوثر بکرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وآنکاه سر چاه بعنبر بکرفت

(وله)

چون جامه زتن برکشد آن مشکین خال | ماهیست که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه داش زنازکی بتوان دید | مانندهٔ سنك خاره در آب زلال

(وله)

سیلاب کرفت کرد ویرانهٔ عمر | وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد | حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

(وله)

از چرخ بهر کونه همی دار امید | وز کردش روزکار میلرز چو بید

گفتی که بس از سیاه رنگی نبود	بس موی سیاه من چرا گشت سپید

(وله)

چشم تو که سحر بابلست استادش	یارب که فسون‌ها مرواد از یادش
وآن گوش که حلقه کرد در گوش جمال	آویزه ز در نظم حافظ بادش

(وله)

با همی بکنار جوی میباید بود	وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست	خندان لب و تازه روی میباید بود

(وله)

ای شهرمزده غنچهٔ مستور از تو	حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد	کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

(وله)

ادل بوفای وصالم در داد	چون مست شدم جام جفا بر سر داد
با آب دو دیده و دل پر آتش	خاک ره او شدم بباد م در داد

(وله)

با مردم نیک و بد نمی باید بود	در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد	مغرور بفضل خود نمی باید بود

(وله)

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده	یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور	زان راح که روح است بدن پرورده

(وله)

هر روز دلم بزیر باری دگرست	در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا می گوید	بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

(وله)

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبز ست لبت ساغر از و دور مدار
مے بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

(وله)

ایام شبابست شراب اولیتر
هم غمزدهٔ مست خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب
در جاے خراب هم خراب اولیتر

(وله)

باز آی که جانم بجمالت نکرانست
باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
باز آی که بے روی تو ای یار عزیز
سیلاب ز چشم من سرکشته روانست

(وله)

برکیر شراب طرب انکیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله مستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من اے نکار که برخیز و بیا

(وله)

هجرت که بجان من درویش آمد
کوے نمکی بر جکر ریش آمد
ترسیدمی من کز تو شوم روزی دور
دیدے که همان روز بدم پیش آمد

(وله)

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد دراے تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

(وله)

زلفین تو پیچ و خم تاب از چه کرفت
وآن چشم خمارین تو خواب از چه کرفت
چون هیچ کسی برک کلی بر تو نزد
سرتا قدمت بوی کلاب از چه کرفت

(وله)

راه طلب تو خوار غمها دارد
کورا هروے که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عشقست آن کو
بر چهرهٔ جان چراغ دمها دارد

(وله)

بردار دل از مادر دهر ای فرزند | با نصف اخیر شوهرش در پیوند
بی قلب فدای اینچنین شخصی را | چون حافظ اگر شوی بر ویش خرسند

(وله)

من با کمر تو در میان کردم دست | پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کزان میان چه بربست کمر | تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

(وله)

مقبول دل خواص و مشهور عوام | خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام
در خطهٔ شیراز بنامست و نشان | رود آور حاجی حافظ احمد نام

(وله)

آواز پر مرغ طرب میشنوم | یا نفحهٔ گلزار ارب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید | القصه روایتی عجب میشنوم

(وله)

با شاهد شوخ وشنگ و با مطرب ونی | کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | منت نبرم بیک جو از حاتم طی

(وله)

در هجر تو من ز شمع افزون گریم | دائم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دل تنگی | چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

(وله)

عیبست عظیم برکشیدن خود را | وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت | دیدن همه کس را و ندیدن خود را

(وله)

جانم بفدای آنکه او اهل بود | سر در قدمش اگر نهی سهل بود

خواست که بدانستی بیقین دوزخرا	دوزخ بیقین صحبت نااهل بود

(وله)

سر تا سر آفاق بپاهون سودن	نه طاق فلک بخون دل اندودن
صد سال دگر اسیر زندان بودن	به زان که دمی همدم نادان بودن

(وله)

تا کار بکام دل مجروح بود	تا ملک تنم سبب ملک روح بود
امید من آنست ز درگاه خدا	کابواب سعادت همه مفتوح بود

(وله)

ای دوست دل از جفای دشمن درکش	با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای	وز نااهلان تمام دامن درکش

(وله)

ای کاج که بخت سازگاری کردی	یا دور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان	پیری چو رکاب پایداری کردی

(وله)

عمری ز پی مراد ضایع دارم	وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم	شد دشمن من وه که چه طالع دارم

(وله)

یاران چو بهم دست در آغوش کنید	این گردش چرخرا فراموش کنید
چون دور بمن رسد غانم برجا	بریاد من آن دور بقا نوش کنید

(وله)

امروز درین زمانهٔ عهد شکن	کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
تنها سپری را ازان گرفتم دامن	تا دوست نبینندم بکام دشمن

(وله)

ای

ای دوست بکام دشمنانم کردے | بودم چو بهار چون خزانم کردے
در کیش تو من راست بدم همچون تیر | قربان شومت چرا کمانم کردے

(وله)

از عاجزی و سلیمی و مسکینی | وز کبر و بزرگوارے و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم | بر اسب اگر نشانمت ننشینی

(وله)

غافل منشین ای یار از تیزی آه | کآتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی خود نپنداری سهل | شبگردی گریه و سحر خیزی آه

(وله)

بر دل غم روزگار تا کے داری | بگذار جهان و هرچه دردی داری
یاری و شراب طالب و پای گلی | دریاب کنون که جرعهٔ مے داری

(وله)

من جای غم تو در دل خویش کنم | درد تو دوای جگر ریش کنم
چندان که تو بر دلم جفا بیش کنی | من بر سر آنم که وفا بیش کنم

(وله)

گفتم که چه حالت بدین شیرینی | گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
در آینهٔ جمال ما خالے نیست | تو مردم چشم خود دران مے بینی

(وله)

اشکم چو رخ نگار من گلگون شد | وز خون دلم خانهٔ چشمم خون شد
محبوب من از ناز چنین گفت مرا | کای یار عزیز حال چشمت چون شد

(وله)

در غربت اگر کسے بماند ماہے | گر کوه بود از و نماند کاہے
بیچاره غریب اگرچه ساکن باشد | چون یاد وطن کند بر آرد آہے

(وله)

یارب چو برآرندهٔ حاجات تویی | هم قاضی وکافی مهمات تویی
من سر دل خویش بتو کی گویم | چون عالم اسرار خفیات تویی

(فی المثنویات)

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها رو دو سرگردان دو بیکس | دو دو دام در کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان | رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید | زیمن همتش کاری برآید
مگر وقت عطا پروردن آمد | که فالم لا تذرنی فردا آمد
بوقتی رهروی در سرزمینی | بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم | ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش
مده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مباش از دهر بدمست
چو آن سرو سهی شد کاروانی | ز شاخ سرو میکن دیده بانی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
چنان بی رحم زد تیغ جدایی | که گویی خود نبود ست آشنایی
نثار من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سرچشمه دیگ طرف جویی | نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

نکردان همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدارا

مرا بگذشت آب فرقت از سر | بدین حالم مدارا نیست درخور

مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بدان تنها رساند

چرا با بخت خود چندین ستیزم | چرا از طالع خود مے گریزم

هم اکنون راه کوی دوست گیرم | اگر میرم هم اندر راه میرم

غریبانے که حال من ببینند | زمانے بر سر خاکم نشینند

غریبان را غریبان یاد دارند | که ایشان یکدگر را یادگارند

خدایا چارهٔ بیچارگانے | مراد جز مرا چاره تو دانے

چنان کز شب برآری روز روشن | ازین اندوه برآری شادیٔ من

ز هجر انشمن بسی دارم شکایت | نمی گنجد در اینجا این حکایت

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهیٔ کلک آرم بتحریر | تو از نون و قلم می پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید | چو معلومست شرح از بر بخوانید

مقالات نصیحتگو همینست | که حکم انداز هجران در کمینست

روان را با خرد درهم سرشتیم | وزان تخمی که حاصل گشت کشتیم

فرحبخشی درین ترکیب پیداست | که مغز شعر و مغز جان و اجزاست

بیا وز نکهت این طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حورست | نه زان آهو که از مردم نفورست

درین وادی بیانگ سیل بشنو | که صد من خون معصومان بیک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند | بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یاراست اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

(ساقی نامه)

بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هردو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت می جویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن می که از جام جم | زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باشم بتأیید جام | چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن جام جم ده مرا | تعلل مکن دمبدم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت دی | که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا شوم بر فلک شیرگیر | بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملائک در او می سرشت
بده تا بخوری بر آتش نهم | دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد

بمن

بمن ده که سلطان دل بوده ام کنون دورم از وی که آلوده ام
میم ده مگر گردم از عیب پاک شوم ایمن از ذکرت هوانا ک
شرابم ده و روی دولت ببین خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسایے زنم دم خسروی در گدایے زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رود زهره درود

بیا ساقی از بیوفایی عمر بترس و زمی کن گدایی عمر
که می عمر را مے بیفزایدت دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میت داد ازین نکته یاد که چون برد باد افسر کے قباد
بیا ساقی از می طلب کام دل که بی مے ندیدم من آرام دل
گر از وصل جان تن صبوری کند دل از مے نتواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن زمی که گویم ترا حال کسری و کے
بیا ساقی ایمن چه باشی ز دهر بر آنست کت خون بریزد بقهر
بیا ساقی با ما مکن سرکشی که از خاکے آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود خصوصا که صافی و بی غش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام بمن رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان مشو دور کانجاست گنج روان
ورت کس بگوید مرو سوی دیر جوابش چه گویی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که دل زو طرب یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست — دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
بیا ساقی از باده کهن — بجامم بیا پر مرا مست کن
چو مستم کنی از می بی غشت — بمستی بگویم سرود خوشت
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تخش فیه الجناح — که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر — بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن بادهٔ ذوقبخش — بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم — بکام دل آهنگ جولان کنیم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش — که بر دل گشاید در وقت خوش
بده تا خرد را قلم درکشم — ز مستی بعالم علم درکشم
ز جام دمادم دمی دم زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم
که امروز باید که می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنان که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم بپرداختند
ازین دامگه دیولاخ مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت پیروزه پیروز کیست — برین کاخ ده ز دره بهروز کیست
دریغا جوانی که بر باد رفت — خنک آن که با دانش و داد رفت
بده ساقی آن می که تا دم زنیم — قدم بر سر هر دو عالم زنیم
سبک باش و رطل گرانم بده — دگر فاش نتوان نهانم بده

کسی

کسی کوزدی کوس بر پشت پیل | زوندش بنا کام کوس رحیل
تباشیر صبح از طبقهاست نور | بگوشش آیدم بهردم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس | بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان شش طاق اخضر نشین | بمنزلگه جان نشیمن نشین
که فیروزه روزی منوچهر چهر | شنیدی که در عهد بوزرجمهر
نوشتند بر جام نوشیروان | ازان پیشتر کز ما نیابی نشان
ز ما بشنوا این پند و آموزکار | یکی نکته از گردش روزکار
که این منزل درد و جای غمست | درین وامگه شادمانی کمست
بدین شادمانیم کز درد و غم | نداریم غم گر نداریم هم
کرامست جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان سحی | که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم کام بر داشتند | درین بقعه جز نام بگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای | که چون بگذری بازنایی بجای
در و بستن دل ز دیوانگیست | بدو آشنایی ز بیگانگیست
درین دار شش در نیابی بکام | محل سرور و مقام مرام
بده ساقی آن آب آتش خواص | کزان آب یابم ز آتش خلاص
که در آتشست این دل روشنم | همانا که آبی بر آتش زنم
بده ساقی آن آب یاقوت رنگ | که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان درده آن آب عین روان | نه آب روان کآفتاب روان
برین سقف نه پایهٔ پنج طاق | توان زد بیک جام می چار طاق
که بر بام نه قبهٔ بی ستون | توان شد گر از خود توان شد برون
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو
مشو قید این دیر خاکی مباد | که ناگه دهد همچو خاکت بباد

بده ساقی آن خسروانی قدح · که دلرا بیفزاید و جان فرح

مراد از قدح بادهٔ سرمدیست · وزین باده مقصود ما بیخودیست

جوانی چو برق یمانی گذشت · چو باد صبا زندگانی گذشت

برو ترک این دارشش در بگوی · بیا دست ازین مار ته سر بشوی

سر و زر درین ره روان بر فشان · ور از رهروانی روان بر فشان

روان شو روان سوی دار البقا · فنا دان همه شیئ بغیر خدا

بده ساقی آن گوهر روح بخش · دوای دل ریش مجروح بخش

که دوران چو جام از کف جم ربود · اگر عالمی باشدش زان چه سود

بده ساقی آن آب افسرده را · بمی زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست · سر کیقبادی و اسکندریست

بجز خون شاهان درین طشت نیست · بجز خاک خوبان درین دشت نیست

شنیدم که شوریدهٔ می پرست · بمیخانه میگفت جامی بدست

که گردون گردان که دون پرورست · از و شادتر هر که نادانترست

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار · که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود · بدارندگی در جهان طاق بود

بدست اجل این فلک در ربود · که پنداری هرگز در اینجا نبود

بیا ساقی از من برو پیش شاه · بگو این سخن گای شه جم کلاه

دل بی نوایان مسکین بجوی · پس آنگاه جام جهانبین بجوی

غم این جهانرا اگر دیست نفع · بمی میتوان کردن از خویش دفع

باقبال دارای دیهیم و تخت · بهین میوهٔ خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان · مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست · تن آسانی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان · ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار

جهاندار ددین پروردادگر — کزو تخت کی گشت با زیب و فر
چه گویم دهم شرح آثار او — که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر روی از حد وصفست بیش — سراندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا — کنم روے در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعماے تو — باسرار اسمای حسناے تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدے و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله اے خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام — که منصور بودے بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردے بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک دهندست وگر روم و چین — چو جم جمله دارے بزیر نگین
زحل کمترین هندویت در رواق — سپهرت غلامے مرصع نطاق
همایست چترت همایون اثر — که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست — گر او داشت آینه آیین تراست
بجای سکندر جهان سالها — بدانا دلے کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار — مدیحت کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامے که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین — که نزد خرد به ز در ثمین
ازان بیشتر کآوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
بفتح دگر باشش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش داد
مرا شربت وشاه را نوش باد

(مغنی نامه)

مغنی کجایی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول وغزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی ازان پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آواز خنیاگری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف وچنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
وصالش بمستی حوالت رود

مغنی بزن چنگ در ارغنون
بر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی
چو بود ز غم بادی آلایشی

مغنی بیا با منت جنگ نیست
کفی بر دفی نه گرت چنگ نیست

شنیدم که چون می رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گلست
ز بلبل چمنها پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود بر ساز کن
نوآیین نوایی نو آغاز کن

بیک نغمه دردم را چاره ساز
دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی
ز نی بازم آتش بدل افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم
بهم بر زنی خانمان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن
بجای نوایان صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدایی بسی به که شاهنشهی

مغنی بگو قول و بر دار ساز   که بیچارگان را توی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم برود   که بنمایم از دیده من زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند   ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیار اصفی   بچنگ و رباب و نای و دفی

مغنی تو سر مرا محرمی   زمانی نی بزن دم همدمی

بی دور کن از ذات کر غمیست   دمی در نیی زن که عالم دمیست

مغنی کجایی بزن بربطی   بیا ساقی از باده پر کن بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم   دمی خوش برآریم و طیشی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل   باهنگ چنگ آور اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنم   برقص آیم و خرقه بازی کنم

بمستی توان در اسرار سفت   که در بیخودی راز نتوان نهفت

مغنی ملولم دو تایی بزن   بیکتایی او سه تایی بزن

مغنی بساز این نوآیین سرود   بگو با حریفان بآواز رود

روان بزرگان زخود شاد کن   ز پرویز و از بار بد یاد کن

سر فتنه دارد دگر روزگار   من و مستی و فتنهٔ چشم یار

درین خون فشان عرصهٔ رستخیز   تو خون صراحی و ساغر بریز

همی بینم از دور گردون شگفت   ندانم کرا خاک خواهد گرفت

فریب جهان قصهٔ روشنست   ببین تا چه زاید شب آبستنست

بیا در جهان دل منه زینهار   کسی بر سر پل ندارد قرار

همان منزلست این جهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب

همان منزلست این بیابان دور   که گم شد درو لشکر سلم و تور

کجا رای پیران لشکر کشش   کجا شیدهٔ ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد   که کس دخمه اش هم ندارد بیاد

یکی را قلم زن کند روزگار   یکی را دهد تیغ در روزگار

(مثنوی)

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی به دل فرود آید
کآدمی با تو دوست در مطعوم — سگ ز بیرون بر آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد

(مثنوی)

الا یا ریح الصبا قلبی کئیب — مشامی من بخور کنت یتطیب
گذاری کن سحر بر طرف گلزار — به سرو و گل ز ما پیغام بگزار
تو با رویش ز حسن ای گل مزن لاف — که زردوزی نداند بوریاباف
منازای سرو با بالاش از قد — که با قدش یقین می افتی از حد
بیا ساقی که ایام بهار است — برغم او که او پرهیزگار است
شراب ارغوانی با نوایی — همی خور تا توانی می توانی
مده در گوش ره پند ادیبان — چه پندشان چه آواز خطیبان
همین میگوید است در باغ بلبل — که جام از کف مده در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت — همی خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت میشود فوت — دمادم وقت عشرت میشود فوت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم — همی زن جام می والله اعلم

(مثنوی)

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقباست دنیا چون پلی — بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم — برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستی در حقیقت سفته اند — عارفان کین خانه را خان گفته اند
خان اقامت را نشاید در گذر — این جهان با کس نماند در گذر

دور باش از دوستی مال و جاه | زان که مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود تو سی بهرام گور | خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری کور می بین گفتمت | یک زمان بی کار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گزیر | از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان | حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

(قصیده)

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان | از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست | صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر | دارای دادگستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت | بالانشین مسند ایوان کن فکان
اعظم جلال دنیی و دین آن که رفعتش | دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک | خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج | آنجا که باز همت او سازد آشیان
حکمش روان چو باد باطراف بر و بحر | مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک | وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد | تاج تو غبن افسر دارا و اردوان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ تو | از یکدگر جدا فتد اجزای توأمان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی | چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن | گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد | بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست | دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا با بر که یارد شبیه کرد | چون قطره قطره این دهد و بدره بدره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال | وز بحر جود دست تو در دهر داستان

برچرخ علم مهرست و برفرق عقل تاج — درچشم فضل نوری و درجسم ملک جان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب و رفیع قدر — وی داور عدیم مثال و عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از قطره کمترست — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت نهفته رخ بسراپرده ات مقیم — دولت نهاده رخت بقا زیر کندلان

گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه ات — از کوه وابر ساخته نازیروسایبان

وین اطلس منقش نه توسی زرنگار — چتر بلند برسر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نیافت کس — این ساز و این خزینه و این لشکر گران

بودی درون کاشمر و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس — تا دشت هند رفت و بیابان سیستان

تا قصر زرد ساخته لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست تا بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصرت آرند تاج سر — وز چینت آورند بدر که خراج خان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و خلق از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی — با بندگان سهمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که از صف کروبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار — دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمراد خودم بران

گر کوششیت افتد بر داده ام بتیر — ور بخششیت باید زر داده ام بکان

خصمت کجاست در کف پای خودش فکن — یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشت منتظم — هم نام من بمدحت تو گشت جاودان

(وله أیضاً قصیده)

زدلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را
بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه کردها که برانگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور
که گنجهاست درین بی سری وسامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خاص
بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست
بکوی میکده استادهام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن
که تا خدات نگه دارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت زحال حافظ باز
وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان
که خرمست بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دینی محمد بن علی
که می درخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی تراهمی زیبد
که همتست نبرد نام عالم فانی

اگرنه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

تویی که صورت جسم تراهیولی نیست
زجوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایهٔ تعظیم نصب باید کرد
که در مسالک فکرت نه برتر ازآنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی کزجود
دو آستین بگریبان عالم افشانی

سوابق کرمت راچگونه شرح کنم
تبارک الله ازان کارساز رحمانی

صواعق سخطت راپیان چگونه کنم
نعوذبالله ازان فتنههای طوفانی

کنون که شاهد گل شد بحجلهگاه چمن
جز از نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد باز
بدست باد صبا کلهای نعمانی

بدان رسید زسعی نسیم باد بهار
که لاف میزند از لطف روح حیوانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ ... بغنچه میزد و میگفت در سحرخوانی
که تنگ دل چه نشینی زپرده بیرون آی ... که در خمست شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه ... که بازماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست ... بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا ... همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل ... که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد ... ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار ... که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر ... برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه ... ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست ... وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطائف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من ... چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم و لیک امیدم هست ... که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی
همیشه تا بهار آن صبا بصفحهٔ باغ ... هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز ... شگفته باد گل دولتت بآسانی

(مخمس)

در عشق تو ای صنم چنانم ... کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم ... گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی ... در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی ... هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد باشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست | کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت نه ز آهن وروست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری | زین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

من طالع و بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | بر هیچ بخون ترک و تاجیک
گر خانه محقرست و تاریک | در مسکن اخلص الممالیک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

وا وصاف تو پیش کس نخوانم

گیرم نه در وفا گشودیم | نه عهد بمهر بر فزودیم
نبود هر آنچه می‌نمودیم | آخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری بتیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم
ور زان که کنند ریزه ریزم | من عهدهٔ عهد تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند | جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند | گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذرد م ز پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی | مجنونم اگر بهانه لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

کفتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — مانی بنشاط جاودانی
بر حافظ خود چه می فشانی — هر حکم که بر سرم برانی

یک لحظه ز خویشتن مرانم

وكان تمام طبعه بدار الطباعة الباهرة * الكائنة ببولاق مصر
القاهرة * تعلق المستعين بربه المعيد المبدى * عبد الرحمن بك
رشدى * ملحوظا برعاية الموكل بادارتها * وحسن
نظارتها * من عليه لسان الصدق يثني * حسين افندى
حسني * بمعرفة مصححه راجي عفو ربه عما مضى وما ياتي
مصطفى افندى سني * وذلك في اواخر محرم
سنة ١٢٨١ من هجرة خير الانام
عليه وعلى آله افضل السلام
آمين

(يقول رئيس تصحيحه)

غادة تزدري البدور البهيه — بمحيا و مقلة بابليه
ام ثمينات خائص تتجلى — من قوافٍ حصونها حافظيه
يا لها جملة حكت من قريض — معجزات آثارها فيضيه
قد كساها حسن الطباع جمالا — اذ تبدت في حلة فارسيه
وحباها حبر الصناعة ابرا — هيم حليا من البرود الوشيه
يا رعى الله حلية اودعتها — يد ذا الشيرازي خودا سنيه


Bibliotheca Alexandrina
0420143